

اشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۱۳۵

برای نوجوانان

۱۷



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

از این کتاب دو هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در شرکت چاپ تابان بطبع رسید .
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است .

برای نوجوانان

سرگذشت رز

از

آلکوت و استال

ترجمه

هما زاهدی



کتابخانه و اسناد ملی ایران

تهران، ۱۳۴۰

منظور از انتشار این مجموعه اینست که هدهای
آثار شیرین و سودمند در دسترس دانش آموزان و
جوانان قرار گیرد .

تاکنون کوشش شایسته‌ای در فراهم ساختن خواندنیهای
سودمند و خوش آیند برای این دسته از خوانندگان به کار
نرفته و جوانانی که مشتاق خواندن و آموختن اند کتابهای
مناسبی که هم وقت آنها را خوش کند و هم ذوق و اندیشه
آنان را نیرو بخشد در دسترس خود نمی‌یابند .
با انتشار این رشته کتابها امید میرود گامی در راه
این مقصود برداشته شود .

کوشش خواهد شد تا در ضمن این مجموعه، برگزیده
حکایات و داستانهایی که در کشورهای غربی برای جوانان و
مناسب حال آنان نوشته شده و همچنین خلاصه بعضی از
آثار مهم ادبی عالم به زبانی ساده و روشن ، چنانکه درخور
خوانندگان جوان باشد انتشار بیابد . ا . ی .

فهرست

۹	۱- رز و هفت پسر عمویش
۴۰	۲- عمو آلك
۵۹	۳- مبادلہ
۸۳	۴- گردشی در چین
۹۸	۵- درس جدید
۱۲۳	۶- فداکاری رز
۱۳۶	۷- بیچاره ماك
۱۵۱	۸- ییلاق
۱۶۲	۹- تدبیر منزل
۱۷۱	۱۰- بهداشت و تشریح
۱۸۳	۱۱- سال نو
۱۹۰	۱۲- بیماری رز
۲۰۹	۱۳- رابطہ دوستی
۲۲۲	۱۴- باچه کسی؟
۲۳۲	۱۵- هفت سال بعد

مقدمه

مایه کمال خوشوقتی است که در طبقه متجدد زنها جنبش صادقانه‌ای برای بهتر تربیت کردن اطفال پیدا شده است. این جنبش بقدری گرانبهاست که قیمتی برای آن نمی‌شود گذاشت. تقریباً تمام خانمهای متجدد به مباحث تربیتی علاقه وافر نشان می‌دهند، و مقاله‌ها و کتابهایی که راجع به روانشناسی تربیتی به‌دستشان می‌افتد باشوق می‌خوانند و در تعلیم و تربیت کودکانشان وقت صرف می‌نمایند، و از این حیث باید واقعاً به‌خواهران عزیزم تبریک بگویم: چون هیچ عاملی، برای سعادت جامعه مهمتر از تربیت صحیح نیست.

ولی همه می‌دانیم که اشتیاق زیاد به‌تنهایی کافی نیست: چه بسا مادرها هستند که عشق به‌فرزندشان آنها را برای همه‌گونه فداکاری مستعد می‌کند و معذک به‌علت بی‌اطلاعی از فنون روانشناسی تربیتی، ندانسته، به بدبختی و شکنجه آتیه اطفالشان کمک می‌کنند و بعد متعجب می‌شوند از اینکه آن همه فداکاری و عشق نتیجه‌ای چنین اسفناک ببار آورده است.

البته نمی‌شود و نباید متوقع بود که همه مادران بهرموز پیچیده روانشناسی تربیتی و کتابهای سنگین و علمی آن بپردازند. ولی در کنار علما و اساتید فن خیرخواهان بسیار ارزنده‌ای هستند که قسمتهای اساسی این فنون را به زبان ساده و در طی حکایاتی شیرین و جذاب برای ارشاد جامعه می‌نویسند. خدمت این خیرخواهان بقدری پرارزش است که جامعه شناسان واقعی باید حتماً به تجلیل آنها بپردازند و خواندن این نوع کتب را به همه توصیه کنند و در رواج آنها بکوشند.

کتاب «سرنوشت رُز» یکی از این کتابهاست که اینک انتشار می‌یابد.

مطلب کتاب طوریت که هم پدر و مادر و هم خود کودکان از آن لذت می‌برند و نویسندگان آن «آلکوت» و «استال» در تلفیق مسائل عمیق روانشناسی تربیتی با زندگی‌گانی روزمره عادی هنر و مهارت پسندیده‌ای بخرج داده‌اند.



رُز و هفت پسر همیش

طفلك «رُز»^۱ خودش را به سالون بزرگ منزل رسانید . این اتاق تنها محلی بود که او می توانست در آن با خیال راحت و بدون این که کسی مزاحمش بشود به فکر فرو رود .

دلش می خواست گریه کند و با خوشحالی توام با تلخکامی منتظر فرو ریختن اشکهایش بود . با تجربه ای که از مدتها پیش داشت می دانست دیری نخواهد گذشت که اشکهایش روان خواهد شد و به همین

جهت دستمال كوچك سفيدش را در دستش مي فشرد و منتظر بود . اندام ظريف و رنجورش در صندلي بزرگي فرو رفته و كم شده بود و چشمان بزرگ آبي رنگش را كه دور آن طوق كبودي داشت به اناثيه اتاق دوخته بود و مثل اينكه چيزي را نمي ديد . صورت رنگ پريده اش حالت غم و تاثير فوق العاده اي داشت كه به هيچ وجه با سنش متناسب نبود . اگر رز واقعا آرزو داشت با غم و غصه خود خلوت كند جاي مناسب تري نمي توانست انتخاب نمايد ، چون اين اتاق بزرگ و تاريك با پرده هاي كشيده و رنگ آميزي تيره و خفهاي كه با مبلهاي كهنه تزئين شده بود ، و ديوارهاي كه عكسهاي قديمي خانواده سراسر آن را مي پوشانيد جاي بسيار مناسبی بود كه در آن به روياهاي غمگين خود فرو رود به خصوص كه منظره اطراف اتاق هم به اندوه او كمك مي كرد .

باران مثل شلاق به پنجره هاي اتاق مي خورد و به نظر مي رسيد كه به دختر ك غمزده مي گويد « گريه كن گريه كن ! من هم به حال تو گريه مي كنم . » بيچاره رز نمي توانست خاطره هاي خوشي را در ذهن خود مجسم كند . چون از خاطرات خوش و عواطف مادري چيزي در ذهن نداشت . هنوز چند ماهي از تولدش نگذشته بود كه مادرش او را در دنيا براي هميشه تنها گذاشت و پدرش را هم سال پيش بعد از ناخوشي طولاني از دست داده بود و هنوز لباس عزا به تن داشت . به همين جهت هم بود كه پريدگي رنگش بيشتر نمايان مي شد ولي با وجود اين

دختر ك يتيم تنها و بی کس نبود و چند عمه و عموداشت . اما او آنهارا خوب نمی شناخت . چون او و پدرش در قسمت دیگر امریکا زندگی می کردند و سایر اعضای خانواده با او مثل غریبه بودند و به همین جهت رز هنوز نتوانسته بود در این هشت روزی که به منزل عمه هایش آمده بود درست به آنها عادت کند . پدرش در بستر مرگ او را به یکی از برادرانش موسوم به دکتر « الکساندر کامپل »^۱ که تمام فامیل او را عمو « آلك »^۲ می خواندند سپرده بود . ولی دکتر در این موقع در چین به سر می برد و بدین جهت آنها تصمیم گرفتند رز را تا بر کشتن قیّمش به پانسیون بگذارند . زندگی در پانسیون با طبع حساس او جور نبود . تأثیری که با از دست دادن پدرش داشت به قدری شدید بود که محبت و گرمی اطرافیان تأثیر زیادی به او نمی کرد و از درد و غم او نمی کاست به طوری که سلامتی او متزلزل شد و روز به روز ضعیف تر و رنجور تر می گشت ، تا حدی که معلمینش از ضعف شدید او نگران شدند و چون نمی توانستند چنین مسئولیت سنگینی را به عهده بگیرند تصمیم گرفتند خانواده او را مطلع کنند . در غیبت دکتر الکساندر نگهداری رز به دو عمه بزرگش میس « پاسیانس »^۳ و میس « پرودانس »^۴ محول شد و رز به محل سکونت آنها نقل مکان کرد . يك هفته از زندگی آنها می گذشت

۱- Alexandre Campbell ۲- Alec ۳- Miss

۴- Miss Prudence Patience

ولی سعی و کوشش عمه‌های مهربان برای رام کردن او بی نتیجه ماند .
 رز همچنان خود را بدبخت‌ترین موجودات روی زمین حس می کرد
 گرچه آنها به او آزادی کامل در منزل داده بودند ، و او اجازه داشت
 تنها تمام خانه را از زیر شیروانی تا زیر زمین گردش کند .

این خانه تقریباً يك قصر قدیمی بود ، دارای اشیاء جالب و گوشه و
 کنار مرموز و پله‌های مخفی و اتاقهای سرّی . پنجره‌های متعدد این
 قصر به مناظر زیبا و جالب توجهی باز می شد . تعدادی از این پنجره‌ها
 رو به روی جنگلی که تازه شروع به سبز شدن کرده بود قرار داشت و
 بعضی دیگر به طرف کوهستان پر شکوه و زیبایی باز می شد و تعدادی هم
 مقابل شهر «نیوپورت»^۱ که در کنار دریا ساخته شده بود و قسمتی از قصر
 «کامپل» که شبیه خلیج کوچکی بود ، قرار داشت . چند روز اول
 حواس رز با علاقه زیادی به این همه زیبایی اسرار آمیز مشغول بود ،
 ولی بزودی از این مناظر خسته شد و اغلب او را در حالی که سرش را
 روی دستش تکیه داده و چشمان اشک آلودی داشت می یافتند . عمه
 پاسیانس اخلاقی مهربان و ملکوتی داشت و با وجودی که گرفتار فلج
 بود و همیشه در اتاق خود به سر می برد باز سعی می کرد برادرزاده‌هایش
 را سرگرم کند . گاهی با مقداری لباس عروسک که قاعدتاً قلب خیلی
 از بچه‌های بزرگتر از رز را می ربود ساعتها با برادرزاده اش بازی

می کرد. ولی رز از عروسک بازی خوشش نمی آمد. برای او لباسهای رنگارنگ یک عروسک با کلاه آبی و پردازش چندان قابل اهمیت نبود. حتی یک روز عمه پاسیانس متوجه شد که اشکهای رز یکی پس از دیگری به روی لباس عروسک که از ستن سفید بود می ریزد. از آن به بعد لباس عروسکها در جعبه ای گذاشته شد و دیگر هیچ کس راجع به آن صحبتی نکرد. بعد از گفتگوی زیاد هر دو عمه به این نتیجه رسیدند که چاره منحصر به فرد اینست که برای رز همبازی پیدا کنند، شاید او را سرگرم کند. و دختر همسایه را که «آریان بلیش»^۱ نامیده می شد و از حیث اخلاق دختر نمونه ای بود در نظر گرفتند. ولی هیچ فرقی نکرد، چون بعد از رفتن آریان رز گفت: «این دختر بچه کم حرف و بی جنب و جوش که فقط میتواند روی صندلی بنشیند و بگوید «بله خانم.» «خیر خانم.» و گاهی هم «متشکرم خانم.» مثل عروسک است و به درد او نمی خورد.» این دفعه هم عمه خانمها سر خوردند و رز را مدت چهار پنج روز به حال خود گذاشتند.

باران دایم می بارید و رز که سخت سرما خورده بود نمی توانست از اتاق خارج شود. بیشتر وقت او در کتابخانه ای که کتابهای پدرش را در آن جای داده بودند می گذشت. در کتابخانه روی حصیر کوچکی می نشست. کمی گریه می کرد و بیشتر کتاب می خواند، و گاهی هم

به فکرهای دور و دراز فرو می‌رفت. این کاری بود که او بیشتر از هر کار دیگر دوست می‌داشت، ولی مسلماً برای سلامتی او نافع نبود. هر روز از روز پیش رنگ پریده‌تر، لاغرتر و عصبانی‌تر به نظر می‌رسید. دیگر میلی به غذا نداشت. عمه پاسیانس او را در آغوش می‌گرفت و بابوسه‌های خود او را تسلی می‌داد. عمه پرودانس به او غذاهای مقوی می‌خوراند، ولی هیچ فایده نداشت.

باز عمه‌ها فکرشان را روی هم گذاشتند و به خیال خودشان سرگرمی خوبی برای برادرزاده‌شان پیدا کردند ولی در این باره چیزی به رز نگفتند. فکر آنها این بود که رز را به وسیله هفت پسر عمویش سرگرم کنند.

ولی اگر این خانمهای عزیز می‌دانستند چقدر برادرزاده‌شان از پسرهای متنفر است هیچ وقت فکرشان را به مرحله عمل نمی‌گذاشتند. روز شنبه رز از همه جا بی‌خبر به سالون آمده بود تا کمی با خود تنها باشد، و همان‌طور که دیدیم به حالت غم و حزن همیشگی فرو رفته بود. هنوز اولین قطره اشکش فرو نریخته بود که آهنگ عجیبی او را به خود آورد. از جای خود پرید، گوشش را تیز کرد. چه صدایی است؟ این چه می‌تواند باشد؟ لابد صدای پرنده ایست. اما مثل این که این پرنده باید فوق‌العاده ماهر باشد، چون چهچه‌اش متوالیاً از يك صغیر نافذ به يك آهنگ محزون تبدیل می‌شد. آواز این پرنده در کمال

سهولت از يك آهنگ به زیر ترین نغمه‌ها می‌رفت و بر می‌گشت . بعد به يك آهنگ ملایم و شیرین می‌رسید و در آخر با يك خنده ملیح قطع می‌گردید . رز که غصه خود را موقتاً فراموش کرده بود شروع به - خندیدن کرد و با خود گفت «عجب پرنده بانمکی است.» به طرف درباغ دوید ولی چیزی آنجا نبود . به طرف پنجره رفت آنجا هم خبری نبود . متوجه شد که صدا از داخل منزل است . با خود گفت

«آیا ممکن است در اتاق نهارخوری باشد ؟»

ولی آنجا جز چند کبوتر که از چوب بلوط تراشیده و از سالها پیش در روی قفسه مشغول نوك زدن به هم بودند چیز دیگری نبود . با ناراحتی فریاد زد : «عجیب است ، من صدایش را می‌شنوم پس کجاست ؟ امان آمان ! حتماً در آشپزخانه است ، باید بی‌صدا به آنجا بروم که فرار نکند .»

با وجودی که سعی کرد صدا نکند به محض چرخاندن دستگیره پرنده هراسان فوراً ساکت شد و رز به جز دختر کوچکی که پیش‌بند آبی رنگ بزرگی بسته بود و آستینهایش را بالا زده و با ماهوت پاك كن و صابون و کهنه بزرگی مشغول شستن زمین بود چیز دیگری ندید . «آیا شما هم صدای این پرنده عجیب را شنیدید ؟ می‌دانید اسمش چیست ؟»

دختر ك با تبسمی جواب داد :

« اسم او «فوبه»^۱ است .»

« فوبه من هیچ وقت چنین اسمی به گوشم نخورده . افسوس که
فرار کرد . صدای فوق‌العاده‌ای داشت .
« او نرفته .»

« نرفته ؟ پس کجاست ؟ »

« او در حنجره من است . میل دارید باز صدایش را بشنوید؟ »
رز با تحیر پرسید : «عجب ! در حنجره شما ؟ خیلی دلم
می‌خواهد باز صدایش را بشنوم .» و روی چهار چوبه‌ای پرید که
کف صابون به او ترشح نکند .

دخترک زمین شوی دستهایش را که پر از کف صابون بود
با پیش بند آبی رنگش پاک کرد و از زمین برخاست و شروع به خواندن
کرد . پشت سر هم جیک جیک گنجشک و چهچه قناری و صدای سایر
پرندگان را تقلید کرد و باز مثل دفعه پیش باخنده قشنگی آهنگ
را خاتمه داد . رز با حالت بهت زده و دهانی باز این موسیقی اختراعی
را گوش می کرد .

« آفرین ! آهنگ دلفریبی است . کجا یاد گرفته اید ؟ »

دخترک در حالی که دوباره مشغول کار می شد جواب داد :

« در جنگل . »

رز با فقهه‌ای گفت: «در جنگل؟ پرندگان جنگل معلمین خوبی هستند، چون من با وجودی که همیشه بهترین معلم آواز را داشتم نمی‌توانم به این قشنگی بخوانم. راستی اسم شما چیست؟»
«فوثبه مور.»^۱

«فوثبه، من در سالون تنها هستم و حوصله‌ام سر می‌رود. ممکن است چند دقیقه پیش شما بمانم؟»
فوثبه در حالی که زمین شوی کرباسی را فشار محکمی می‌داد جواب داد: «البته خانم.»

«واقعاً شستن زمین با کف صابون چقدر کار جالبی است، خیلی دلم می‌خواست به شما کمک کنم، ولی خیال می‌کنم عمه پرودانس خوشش نیاید.»

«خیلی هم ناراضی خواهد شد، و حق هم دارد. چون این کار کار شما نیست، شما هم خیلی دلتان نخواهد این‌طوری سرگرم شوید. چون بعد از مدت کوتاهی خسته خواهید شد و دیگر تفریحی در آن نخواهید دید. به نظر من باید از وضع خود راضی باشید.»

رز در حالی که با تحسین او را برانداز می‌کرد گفت:
«شما دختر کارآمدی هستید. قطعاً در کارها به مادرتان کمک می‌کنید.»

فوتبه با صدایی محزون جواب داد :

« من پدر و مادر ندارم . »

« پس کجا زندگی می کنید ؟ »

« همین جا . از امروز صبح به عنوان کمک آشپز در خانه شما

استخدام شده ام و تا هشت روز کارم را امتحان می کنند . امیدوارم از من راضی بشوند و مرا همین جا نگه دارند . »

رز از ته قلب گفت : « من هم امیدوارم . »

او به همین زودی احساس مهر و دوستی مخصوصی نسبت به این دختر که مثل پرندۀ می خواند و مثل يك زن کار می کرد در خود نمود .

« فوتبه من خیلی بدبختم . »

فوتبه چشمان متعجبش را به طرف رز بلند کرد . نمی توانست بفهمد چطور ممکن است کسی که لباس قشنك و پیش بند گلدوزی شده و نوار قشنك مخملی در سر دارد احساس بدبختی بکند .

رز گفت : « آخر من هم یتیم ام . »

« آیا شما مدت زیادی نزد عمه هایتان خواهید ماند ؟ »

« نمی دانم ، منتظر قیتم هستم . او باید تکلیف مرا معین کند . فوتبه آیا شما هم قیتم دارید ؟ »

« نخیر خانم ، مرا وقتی که چند ماهه بودم روی پله های کلیسا

پیدا کردند . حتماً پدر و مادر من فقیر بوده اند و نمی توانستند از من نگهداری کنند . زن مهربانی دلش به حال من سوخت و از من در منزل خودش نگهداری می کرد . ولی چند روزیست که او مرده و من باید کار کنم . شکایتی از وضع خود ندارم ، چون به سنی رسیده ام که باید از کار خودم نان بخورم .

«چند سال دارید ؟»

«بین دوازده سیزده سال ، درست نمی دانم .»

رز فریاد زد :

«چه سر گذشت عجیبی ، به افسانه می ماند .»

کارزمین شستن به پایان رسیده بود و فوئبه به کار دیگری مشغول شد یعنی سبد پراز هویج را برداشت و بادقت زیاد مشغول پوست کندن آنها شد . رز دیگر حرف نمی زد . با خودش فکر می کرد که خوب نیست که انسان همه اش فعالیت کند و تفریحی نداشته باشد .

فوئبه به نظرش رسید که این دفعه نوبت اوست که از هم نشین خود سؤال کند و به این جهت سکوت را شکست و پرسید :

«حتماً شما خیلی درس خوانده اید ؟»

«درست است . من يك سال در پانسیون بودم و درسهایی که به من می دادند هیچ وقت تمام نمی شد . هر چه بیشتر یاد می گرفتم بیشتر به من درس می دادند . دیگر به تنگ آمده بودم . ولی پدر بیچاره ام ابداً

شبيه آموز گاران پانسیون نبود . با او من هيچ وقت احساس خستگي
نمی کردم . نمی دانيد چقدر ما دو نفر خوشبخت بوديم . فوق العاده
همديگر را دوست می داشتيم . اشکهايی که در اين مدت در چشمهاي
رز خشک شده بود شروع به ريختن کرد و دانه هاي اشک روی
گونه هاي رنگ پریده اش روان شدند .

فؤيه موقتاً دست از کارش کشيد و با مهربانی و دلسوزی به رز
نگاه می کرد . وقتی می ديد که لباس ابريشمی قشنگ رز قلب رنجيده-
ای را پوشانیده و پيش بند گلدوزی شده او اشکهاي زيادی را خشکانده
است ديگر هوس داشتن اين چيزهاي قشنگ از دلش رفت و اگر
جرات می کرد اين دختر اندوهگين را در آغوش می گرفت و بابوسه هاي
گرمش تسلي می داد .

رز در حالی که بغض گلويش را می فشرد ادامه داد :

« من در اين دنيا تنها هستم . »

فؤيه با حالت محجوبانه جواب داد : « شما بی کس و تنها نيستيد .
شما چند عمه و عمو و پسر عمه داريد . حتی « دبی »^۱ آشير منزل می گفت
که اينها در مهربانی به شما افراط می کنند ، چون شما تنها دختر
خانواده هستيد . چقدر دلم می خواست من هم مثل شما مورد توجه
واقع می شدم . »

رز با وجودی که گریه می کرد باخنده کوتاهی جواب داد :

« افسوس من دوعمه و چهارزن عمودارم که به آنها هم عمه می گویم ، و همین باعث غصه من است . شفافکر کنید انسان شش عمه داشته باشد ! من به زحمت می توانم آنها را از هم تشخیص بدهم ، با وجودی که شبیه هم نیستند . حتی آسان نیست که انسان نام آنها را به خاطر بسپارد . میل دارید آنها را برای شما وصف کنم . »

« البته ، بگویید . »

« اول از عمه پرودانس و عمه یاسیانس شروع می کنیم که شما آنها را می شناسید ، چون در منزل آنها کار می کنید . و خیلی خوب و مهربان اند . اینها عمه های بزرگ من اند . هیچ کدام شوهر نکرده اند و پنج عموی من و پدرم پسران برادر آنها بودند و خیال می کنم عمه پرودانس عمو آلك را که از همه برادرها جوانتر بود بزرگ کرده . »

فوتبه که با انگشتانش می شمرد گفت : « این که فقط شرح حال دوعمه بود . »

« ترسید ، به همه خواهیم رسید . بزرگترین عموی من عمو «ماك» است و خانمش عمه «ژولیت»^۱ . من عمو ماك را دوست دارم ، ولی از عمه ژولیت زیاد خوشم نمی آید . خیلی دراز و باریك است ، درست مثل چوب جارو ، عینك هم می زند . چنان حالت خشك و خشنی دارد

که من در مقابلش می لرزم . همیشه می گوید که من چون دختر تنبلی بودم در پانسیون نماندم .

«این شد سه نفر، این طور نیست؟»

«چهارمی عمه «میرا»^۱ که اوبیوه است و همیشه خیال می کند مریض است . پنجمی عمه «ژی»^۲ است که خیلی دوست داشتنی به نظر می رسد. من او را به دیگران ترجیح می دهم . آخرین آنها عمه «کلارا»^۳ است که خانم زیبا و شیک پوشی است و بیشتر وقتش را به شب نشینی و مهمانی می گذراند .

فوبه پرسید : «آیا این دو خانم هم بیوه هستند؟»

«نه ، ولی عمو «جس»^۴ شوهر عمه ژسی در نیروی دریایی سروان است و خیلی کم در خشکی به سر می برد و عمو «استفان»^۵ شوهر عمه کلارا در «کلکته» زندگی می کند . من آنها را نمی شناسم . اوه که چقدر عمه دارم ! آیا با من هم عقیده نیستید ؟»

فوبه شروع به خندیدن کرد . رز ادامه داد :

«شاید روزی به داشتن این همه غمه عادت کنم ، ولی بدبختی این جاست که من هفت پسر عمو دارم و من از پسر بچه ها متنفرم . چهار - شنبه پیش وقتی آنها به منزل ما آمدند من خودم را به خواب زدم که

James - ۴

Clara - ۳

Jessie - ۲

Myra - ۱

Stephen - ۵

آنهارا نبینم . عمه پرودانس بهمن شك نکرد ولی من در زیر پتو خیلی خنده ام گرفته بود . این دفعه موفق شدم ، ولی به نظرم یکی از این روزها باید با آنها آشنا بشوم . از فکر آن روز از حالا وحشت دارم .
روز هیچ وقت با بچه های هم سنش بازی نمی کرد . علاقه ای به معاشرت دختر بچه ها نداشت و پسر بچه ها به نظر او يك نوع جانور وحشی بودند . ولی فوئبه عقیده دیگری داشت .

«من مطمئنم که شما پسرعموهایتان را دوست خواهید داشت .
آنها دایماً خوش و شادند . یا روی دریا در گردش اند و یا اسب سواری می کنند . من آنها را يك دفعه از دور دیدم . اگر بدانید چطور می -
خندیدند و چطور آواز می خواندند و چه قیافه شادی داشتند .»

«من از اسب می ترسم و به هیچ قیمتی حاضر نیستم به دریا بروم و
از پسر ها هم بدم می آید .»

شاید روز بیچاره می توانست یکی از مصیبت ها را تحمل کند ولی
تحمل هر سه با هم او را وحشت زده کرده بود .

فوئبه خنده اش گرفته بود و برای تسلی او گفت : «شاید قیمتان
شمارا به جایی برسد که در آنجا هیچ پسر بچه وجود نداشته باشد . دبی
می گفت که قیمتان مرد بسیار خوبی است .»

«این هم خودش مسأله ایست که همیشه خیال مرا ناراحت می -
کند . نمی دانم اگر از قیمتم خوشم نیاید چکار کنم . من هیچ وقت او

را ندیده‌ام . ممکن است اصلاً باهم جور نباشیم . و بدبختی این جاست که من باید تا سن هیجده سالگی از او اطاعت کنم . این فکر مرا واقعاً رنج می‌دهد .

«اگر من جای شما بودم اصلاً فکر این چیزها را نمی‌کردم . چرا با افکار بیهوده خودتان را رنج می‌دهید؟ برای هر روز ، رنج همان روز کافی است . اگر من می‌توانستم به دبستان بروم و به قدر شما کتاب داشتم و دارای خانواده بزرگی بودم خیلی خودم را خوشبخت می‌شمردم .»
در همین موقع ناکهان صدای چرخ درشکه‌ای که با سروصدای شادی چند بچه آمیخته بود به گوش رسید . فوئبه فریاد زد: « این صداها چیست ؟ مثل صدای رعد است .»

رز گفت : «خیال می‌کنم سیرك باشد . چون من يك درشکه قرمز با چند اسب سیاه که مثل باد می‌روند می‌بینم .»
صدا قطع شد و دختران تازه به فکر خود باز گشته بودند که دبی با حالت دلبش و خشن همیشگی وارد شد و گفت :
«عمه خانم در سالن منتظر شما هستند .»
«آه خدایا ، باز مهمان آمده ؟»

کلفت پیر بالحن خشکی جواب داد :
«وظیفه يك دختر خوب اطاعت کردن است .»
رز در حالی که دور می‌شد گفت : «امیدوارم اقلاً عمه میرا نباشد .»

او طوری به حال من غصه خوری و زاری می کند که مثل این که من در حال مرگ باشم. و تمام وقتش را به گرفتن نبض من و پرسیدن حال من می گذراند.

دبی زیر لب گفت :

«به نظرم چیزی که در انتظار اوست از دیدن عمه میرا برایش ناگوارتر باشد.»

بعد با صدای بلندی گفت :

«در هر حال امیدوارم که دیگر به آشپزخانه نیایید ، چون این جا جای شما نیست.»

رز برای این که تلافی کند از پشت در به دبی شكك درآورد. بعد پیش بندش را مرتب کرد . دستی به موهایش کشید که مطمئن شود هیچ کدام از حلقه های مویش روی روبان مخملش را نگرفته و در حالی که به خودش قوت قلب می داد دستگیره در را چرخانید و در را نیمه باز کرد و نگاهی به داخل سالن انداخت ، ولی چون هیچ کس را ندید و صدایی نشنید خیال کرد مهمانها رفته اند و با شجاعت زیادی وارد سالن شد . ولی چیزی که دید باعث شد يك مرتبه چندین قدم به عقب برگردد : هفت پسر کنار دیوار به ترتیب قداستاده بودند . در بین آنها از هر سن و هر قدی پیدا می شد ، اما همه چشمان آبی داشتند و کم و بیش به یکدیگر شبیه بودند . همگی لباس محلی پوشیده بودند ،

جوراب بلند و کلاه مخصوص و دامن کوتاه داشتند و اسم «دسته» دلقکهای کامیل» را با افتخار روی خود گذاشته بودند. اینها تمام پسرعموهای رز بودند همه بایک حرکت دستشان را به طرف رز دراز کردند و متبسمانه با صدای بلند گفتند:

«سلام دخترعمو، حال شما چطور است؟»

رز که دست و پای خود را گم کرده بود پی بهانه ای می-گشت تا فرار کند. درست مثل گربه وحشت زده که در مقابل سگ غضبناکی قرار گرفته باشد. وحشتش بقدری بود که به جای هفت پسر بچه خیال می کرد پنجاه نفر را در مقابل خود می بیند.

پسرعموی بزرگتر قبل از این که رز فرار کند پیش دستی کرد و از صف جدا شد و جلو آمد و گفت:

«دخترعمو، خواهش می کنم از ما نترسید. من به عنوان رئیس دسته از طرف خود و دیگران آرزو می کنم که پیش شما به وظایف خود به خوبی عمل کنیم و معذرت می خواهم که اول باید با معرفی خودم شروع کنم:

«اسم من «آرشیبال»^۱ است و مخفف آن «آرشی»^۲، من در خدمتگذاری حاضریم.» با گفتن این جمله دست خود را به طرف رز دراز کرد. رز که دختر محجوبی بود چاره ای جز گرفتن دست پسر

عمویش ندید. آرشى كه حس كرد بازرز خيال فرار دارد دست اورا چند دقیقه در دستش نگاهداشت و بعد گفت :

«همان طور كه مى بينيد ما دسته جمعى براى سرگرمى و تفريح شما به اين جا آمده ايم و فقط خواهش مى كنم به مانتوجه كنيد . حالا اجازه مى خواهم بقيه را معرفى كنم ، اميدوارم روزى دوستى شما هم نصيب ماشود . اين پسر بزرگ زيبا كه بلا فاصله بعد از من مى آيد «شارل»^۱ تنها پسر عمه كلارا است كه به همين جهت اورا زياد لوس مى كنند و همه به اتفاق آراء اورا «شاهزاده زيبا» لقب داده اند. بعد از آن «ماك كنزى»^۲ است كه چند ماه كوچكتر از شارل است و ما او را «ماك» صدا مى كنيم . ماك عاشق مطالعه است . هر خواندنى به دستش برسد با چشم مى بلعد و تشنگى خواندنش هرگز تسكين پيدا نمى كند. برادرش «استو»^۳ به هيچ وجه شباهتى به او ندارد . اگر دستكشهاى پا كيزه و گره مرتب كراواتش را نگاه كنيد خواهيد فهميد كه لقب «استو شيك پوش» ، به او برارنده است . ماك و استو پسران عمه ژوليت اند و يقيناً وقتى آنها را بشناسيد قدر واقعى هر يك را خواهيد دانست .

و اما راجع به اين سه نفر ، به من نيامده كه تعريفى بكنم ، چون اينها برادران من «زُرز» ، «بولى» و «جمى» هستند و ما چهار نفر پسر

عمه ژسی هستیم ... خوب بچه‌ها گوش به فرمان باشید.

يك قدم پیش همه به دختر عمو سلام بدهید .

تمام بچه‌ها بادقت نظامی اطاعت کردند . بیچاره رز هر لحظه بیشتر دستپاچه می‌شد ولی نمی‌خواست در مقابل هفت پسر عمو بی‌ادبی بکند و مجبور بود دست هریک از این پسر بچه‌ها را که به طرف او دراز می‌شد بفشارد .

همین که این تشریفات مفصل به آخر رسید ، دسته جوانان متفرق شدند و هریک به گوشه‌ای از سالن رفتند و رز هم به يك صندلی بزرگی پناه برد و زیر چشمی به مهاجمین نگاه می‌کرد و از ته قلب آرزو می‌کرد هر چه زودتر عمه پرودانس برسد .

نفرات آرشی هر کدام به نوبت پیش دختر عمویشان می‌آمدند . آرشی زودتر از همه پیش او آمد سرش را به پشت صندلی رز تکیه داد و بالحن حمایت آمیزی گفت :

«خیلی خوشحالم که باشما آشنا شدم .»

«من هم همین طور .»

ماك موهای نسبتاً بلندش را که روی پیشانیش ریخته بود عقب زد و به رز گفت :

«آیا شما کتاب می‌خوانید ؟ آیا کتابهای خودتان را به این جا آورده اید ؟»

«بله، من چهار جعبه بزرگ پر از کتاب دارم که در کتابخانه گذاشته‌ام.»

مالك به محض شنیدن این حرف به طرف کتابخانه دوید و مدت زیادی کسی او را ندید.
استو به رز گفت:

«خیلی حیف شد که چهارشنبه گذشته که به این جا آمدیم موفق نشدیم شما را ببینیم، امیدوارم سرما خوردگی شما بکلی بر طرف شده باشد.»

«بله حالم بکلی خوب شده از شما ممنونم.» رز در همان حال از یادآوری آن روز خنده اش گرفت:

استو از خنده ناگهانی دختر عمویش خوشحال شد، و چون فکر کرد این خنده به خاطر او است و با حالت خوشی رز را ترك کرده حالا نوبت «چارلی»^۱ بود، او جلو آمد و به رز گفت: «مادرم به شما سلام رساند و خواهش کرد که يك روز بعد از ظهر به خانه مایایید. البته هر وقت سرما خورد گیتان بکلی بر طرف شد. من می‌دانم که قصر «مانوار»^۲ برای دختر کوچکی مثل شما غم آور است.»

رز که از این حرف از جا در رفته بود گفت:

«من دختر کوچکی نیستم. من دوازده سالم تمام شده.»

«شاهزاده زیبا» فوری میان آنها را گرفت و گفت :
 «من باشما هم عقیده‌ام و از شما معذرت می‌خواهم . ژرژ و ویلی
 که یازده و دوازده ساله به نظر می‌رسیدند به طرف او آمدند و با جمله‌هایی
 که معلوم بود در ذهن خود حاضر کرده بودند پرسیدند :
 «به‌ما گفته بودند شما يك ميمون زيباداريد ، آیا آن را همراه
 خودتان آورده‌اید ؟ » دیگری گفت :

«آیا شما گردش با کشتی را دوست دارید ؟ »
 « ميمون قشنگ من مرد و من از گردش روی دریا خوشم
 نمی‌آید . »

به محض شنیدن جواب رز دو پسر بچه چاق ، مثل سربازهای
 چوبی روی پاشنه پا چرخیدند و دور شدند .
 جمی که از همه کوچکتر بود پرسید :
 « آیا برای من چیزی آورده‌اید ؟ »
 « يك عالم آب نبات برای شما آورده‌ام . »
 جمی که فوق‌العاده خوشحال شده بود روی زانوی دختر عمویش
 پرید و دو بوسه صدا دار از گونه‌های او برداشت .

رز پرسید :

«آیا شما سيرك را دیدید . »
 «چی کدام سيرك ؟ »

«قبل از رسیدن شماها در خیابان کالسکه قرمزی با اسبهای کوچک دیدم که مال سیرک بود.»

رز حرفش را قطع کرد، چون پسر عموهایش به محض شنیدن حرفهای او شروع به خندیدن و جیغ زدن کردند وقتی صداها کمی خوابید آرشى دلیل این رفتار را چنین شرح داد:

«خوب، دختر عمو، پس شما ما را به جای افراد سیرک سیار گرفتید، و یا شاید به جای کولیاها؟»

«عجب! پس این شما بودید؟»

«بیایید برویم تماشا کنیم.»

دو دقیقه بعد دخترک خود را مقابل اسبهای زیبا و درشکه مجللی یافت. اولین دفعه بود که رز خود را در این محل ناشناس می‌دید با خود فکر می‌کرد حتماً عمه‌هایش او را سرزنش خواهند کرد. و بلند گفت:

«عمه پرودانس چه خواهد گفت؟»

«عمه پرودانس حرفی نخواهد زد، چون او به مادستور داده‌شما را سرگرم کنیم.»

«بله، ولی چون من مانتم همراه ندارم می‌ترسم مریض شوم.»

«ترس دختر عموی عزیز.»

فوراً در يك لحظه يك كلاه روی موهایش قرار گرفت، يك

شنل روی دوشش انداختند ، و يك كراوات به دور گردنش گره خورد .
بعد چارلی در كالسكه راباز كرد و در حالی كه رز را دعوت به نشستن
می نمود گفت :

« خانم خواهش می كنم بفرمایید . جای راحتی است و ما به شما
نشان می دهیم چه كارهایی بلد هستیم . »

بعد پسر ها شروع به رقص محلی اسكاتلندی كردند و رز كه ترس و
وحشت از پسر بچه ها را فراموش كرده بود شروع به كف زدن و خندیدن
كرد . این كاری بود كه مدت ها رز نكرده بود .

بعد از رقص چارلی بالحن شوخی پرسید :

« آیا ملكه ما از خدمتگذارانش خوشش آمد ؟ »

رز با شادی فریاد زد : « عالی بود . شما فوق العاده خوب می رقصید ،

من تابحال رقص به این قشنگی ندیده بودم ، حتی در تئاتر . »

چارلی گفت : « راست است كه ما بد نمی رقصیم ولی در مقابل

استعداد های دیگری كه داریم این هیچ است . اگر ساز های خودمان

را آورده بودیم كنسرت قشنگی برای شما ترتیب می دادیم . »

رز كه خیال می كرد امریكا را ترك كرده و در كوه های اسكاتلند

مشغول تماشای رقص است پرسید :

« چطور شد به فكر افتادید يك دسته رقص درست كنید آیا کسی

از خانواده ما اهل اسكاتلند بوده ؟ »

آرشی جواب داد: «بله پدر بزرگ ما جزویکی از خانواده‌های بزرگ اسکاتلند بوده و ماچند ماه پیش این مطلب را از روی یکی از کتابهای «والتر اسکاٹ»^۱ کشف کردیم و بازحمت زیاد تمام این لباسها را تهیه نمودیم و سعی خواهیم کرد باعث افتخار خانواده کامل بشویم.»
فوتبه که عمه پرودانس او را دنبال رز فرستاده بود با یک مانتو و شال رسید.

آرشی گفت: «به نظرم این چیزها لازم نیست، ما خودمان خانم را با کالسکه خواهیم آورد.»

پسرها با اشاره رئیسشان اسبهارا به کالسکه‌ای که رز در آن نشسته بود بستند و او را به انتهای پارک بردند و آنجا باشادی و خنده چند باردورچمنزار گشتند. از صدای خنده و فریاد شادی آنها عمه پاسیانس و عمه پرودانس و دبی به طرف درویدند، دبی می گفت:

«بالاخره این بچه‌های شیطان دختر ظریف و قشنگ ما را می کشند.»

ولی دختر ظریف و قشنگ به نظر خیلی راضی می آمد. او هیچ وقت خوشحالتر و خوش آب و رنگتر از آن روز دیده نشده بود.
عمه پرودانس خیال می کرد رز سرماخورده و می گفت: «خیلی بی احتیاطی کرده اند که در این هوا از منزل خارج شده اند.» و به رز

۱- Sir Walter Scott نویسنده معروف اسکاتلندی . م .

گفت: بهتراست یکی دوساعت روی تختخواب استراحت کند .
پسر ها با هم گفتند :

«شما ما را برای چای دعوت کرده اید . ما به این زودی نخواهیم
رفت . عمه جان ، خواهش می کنیم رز را از پیش ما نبرید . ما قول
می دهیم خیلی آرام باشیم .(عمه پرودانس برای عصرانه های لذیذش
بین بچه ها معروف بود)

عمه پرودانس در حالی که گوشه اش را با دودست گرفته بود
گفت : «آقدر سروصدا راه نیندازید مرا کر خواهید کرد .

حالا که این همه میل دارید بارز باشید به او اجازه می دهم که
بعد از این که لباسش را عوض کرد و يك قاشق از دوايش را خورد
پیش شما بیاید . حالا بگویید بینم برای عصرانه چه چیزی بیشتر
دوست دارید ؟»

«كيك باخامه .»

«مر با .»

«ژله با سیب .»

«کلابی .»

«نان چاشنی دار .»

«من می دانم رز مربای سیب دوست دارد .»

«من خیال می کنم او كيك سيب خامه دار بیشتر دوست دارد .



وهر کدام عقیده‌شان را راجع به سلیقه رز ابراز داشتند .

عمه پرودانس رفت که عصرانه را حاضر کند . يك ربع بعد رز درحالی که لباس زیبایی به تن داشت و موهایش روی شانه‌هایش ریخته بود از اتاقش خارج شد . پسرعموهایش در راهرو منتظرش بودند . بین پله‌ها چند ثانیه ایستاد تا آنها را خوب نگاه کند . تا حالا به علت خجالت پسرعموها را درست تماشا نکرده بود و در بالای پله این کار برایش آسان بود و می‌توانست به راحتی پسرعموهایش را برانداز کند . پسرعموها شباهت زیادی با يك دیگر داشتند . تمام موهای طلایی و چشمان آبی داشتند و بخصوص بین بزرگترین آنها یعنی آرشی که تقریباً شانزده سال داشت و جمی که شش ساله بود يك هماهنگی مخصوص در رنگ مو و چشم دیده می‌شد . از قیافه همه آنها سلامت و نشاط می‌بارید و انسان از دیدن اندام ساده و سالم آنها واقعاً لذت می‌برد .

رز به این نتیجه رسید که تمام آنها خیلی مطبوع‌تر از آن هستند که او اول فکر کرده بود . آرشی و چارلی دست در کمر هم انداخته بودند و مشغول قدم زدن بودند و آهنگ معروفی را زمزمه می‌کردند . ماك به خواندن اشتغال داشت و به علت نزدیک بینی کتاب را طوری نزدیک صورتش گرفته بود که از تمام صورتش هیچ معلوم نبود . ولی با وجود نزدیک بینی به هیچ وجه دست از مطالعه نمی‌کشید . استو مقابل آینه

ایستاده و برای بیست و پنجمین بار کره کراواتش را دوباره می‌زد. زرزو ویلی روی مجسمه سنگی خم شده بودند و جمی نزدیک پله‌ها نشسته بود تا شاید زودتر به آب‌نبات‌هایی که رز به او وعده داده بود برسد. رز که فکر او را خوانده بود روی زانویش او مقداری آب‌نبات ریخت و جمی با نشاط و سروصدا از او تشکر کرد.

پسرهای بزرگ‌تر به طرف بالا نگاه کردند و با تبسم شیرینی این دختر کوچک را که با نگاه ملایم و قیافه محبوب و زیبا از پشت نرده‌ها نمایان بود استقبال کردند. رز دل آنها را ربوده بود.

آرشی به طرف او آمد و مثل یک شوالیه قدیمی بازویش را جلو آورد و گفت: «اجازه می‌دهید شما را راهنمایی کنم».

رز که رنگش مثل کیلاس سرخ شده بود با او به راه افتاد. عصرانه با خوشحالی شروع شد و به واسطه حرفهای آرشی و چارلی هر آن‌جا بتر می‌شد. این جوانها به موضوع اسرار آمیزی اشاره می‌کردند که فقط خودشان دوتا از آن اطلاع داشتند و معتقد بودند خیلی اهمیت دارد و باعث خوشبختی فامیل کامل خواهد گشت. از هر طرف آنها را سؤال پیچ کرده بودند ولی آنها از جواب دادن خودداری می‌کردند و حاضر نبودند کسی از این سرّ مهم سردر بیاورد. جمی پرسید: «آیا من از آن خبر دارم؟ چارلی جواب داد:

«بله، ولی تو هنوز خیلی بچه هستی و یادت نمی‌آید، ولی استو

وماك از آن باخبرند.» استفریاد زد :

«این چه مطلبی است؟»

«بعداً خواهید فهمید.»

«چه کسی اول این موضوع را خواهد فهمید؟»

آرشی پاسخ داد: «این شخص عمه پرودانس است.»

ژرژ که در جای خودش بند نمی شد پرسید :

«چه وقتی این واقعه روی خواهد داد؟»

«خیال می کنم دوشنبه آینده.»

عمه پرودانس پرسید: «بچه ها راجع به چه چیز بحث می کنند.»

بچه ها فریاد زدند :

«چطور عمه جان ، شما ازین مطلب خبر ندارید؟»

دوپسریجه هم درس گفتند :

«نه عمه پرودانس چیزی نمی داند، ولی به چیزی که ما راجع به

آن صحبت می کنیم فوق العاده علاقه مند است.»

رز پرسید: «این چیز چه رنگ است؟»

«قهوه ای و آبی است.»

جمی پرسید: «آیا می شود آن را خورد؟»

«بعضی قبیله های وحشی ممکن است از مزه آن خوششان بیاید،

ولی من اصلاً میل ندارم امتحان کنم.»

ماك با بی حوصلگی گفت: «من اصلاً میل ندارم حدسی راجع به این معما بزنم.»

آرشی باحالت پدرا نه‌ای جواب داد:

«این بهترین کاری است که می‌کنی، پسر جان.»

تزدیک غروب دلفکهای کامپل از صاحب‌خانه‌های مهربانشان اجازه مرخصی گرفتند و درحالی که دسته جمعی آواز می‌خواندند آنها را ترك کردند.

بعد از رفتن آنها عمه پرودانس از رز پرسید:

«خوب دختر جان، پسرعموهایت به نظرت چطور آمدند؟»

«خیلی خوب بودند عمه جان، ولی من فوئبه را از آنها بیشتر

دوست دارم.»

عمه خانم خیلی از این حرف یکه خورد ولی چیزی نگفت.

چند دقیقه بعد که باخواهرش تنها ماند به او گفت: «خیلی خوشوقتم که آلك بزودی مراجعت خواهد کرد و ما از مسئولیت به این بزرگی راحت خواهیم شد. چون من اصلاً از اخلاق این دخترك چیزی نمی‌فهمم.» رز که کمی خسته شده بود روی صندلی راحتی دراز کشید ولی فکرش متوجه ستری بود که پسرعموهایش راجع به آن گفتگو می‌کردند. دلش می‌خواست این موضوع را کشف کند. در همین حال به خواب خوشی فرو رفت و در خواب دید که به منزل پدر خود بازگشته

و در تخت خواب کوچکش خوابیده .

به نظرش رسید که پدرش به او نزدیک می شود ، او را در آغوش گرفته و با محبت می بوسد و زمزمه می کند .

« دخترک بیچاره ام ، رز کوچک و عزیزم . »

این خواب به قدری شیرین و حقیقی به نظرش رسید که دختر کوچک با تکانی از خواب پرید ولی خود را تقریباً در آغوش مرد نسبتاً بلندی که ریش قهویسی رنگی داشت یافت . این مرد که لحن پدرش را داشت به او گفت :

« رز ، دختر عزیزم ، ترس من عمو آلك هستم . »



همو آلك

صبح روز بعد وقتی رز از خواب بیدار شد هنوز اطمینان کامل نداشت که آنچه شب پیش دیده در بیداری برایش اتفاق افتاده و مدتی طول کشید تا حقیقت آمدن عمویش به او ثابت شد. با آنکه هنوز چند دقیقه به ساعت شش صبح مانده بود، با عجله از تخت به زیر آمد و لباس پوشید.

ماه خرداد بود، آفتاب درخشان و گرم هوای مطبویی به وجود آورده بود. رز بعد از این که سرو روی خود را مرتب نمود پنجره اتاقش را باز کرد و به ایوان کوچکی که مشرف به باغ بود آمد. يك

مرغ کاکلی مشغول درست کردن لانه در درخت بزرگ بلوط بود و دخترک بانگاه کنجکاوش مدت زیادی به او خیره شد.

و چون ضمناً فکرش متوجه عمویش بود از خود می پرسید :
« آیا او را دوست خواهم داشت یا او را دوست نخواهم داشت ؟ »
ناگهان متوجه قیّمش شد که از آب تنی صبح می آمد و هنوز موهایش از آب دریا تر بود و آهسته در زیر آفتاب مطبوع گردش می کرد . رز می توانست همان طور که دلخواهش بود او را به دقت نگاه کند .

عمو آلك مرد تقریباً چهل ساله ای بود که صورتی آفتاب خورده و قهوه ای رنگ و قدی بلند و قیافه ای زنده و بانشاط داشت . لباس آبی دریانوردی به تن داشت و حلقه ای از موهای قهوه ای رنگ صورت شیرین و محبوب او را احاطه کرده بود . رز زیر لب گفت : « خیال می کنم او را دوست خواهم داشت . » دکتر آلك سرش را برای دیدن شاخه های درخت بلوط بلند کرد که چشمش به دختر کنجکاوی که در ایوان ایستاده بود افتاد و با تبسم گفت :

« چطور به این زودی از خواب بلند شده ای ؟ »

« خواستم بدانم آیا واقعاً شما به این جا آمده اید یا نه ؟ »

« بیا کمی باهم گردش کنیم . آن وقت به تو ثابت خواهد شد که من واقعاً هستم و وجود دارم . »

« عمه پاسیانس قدغن کرده است که قبل از صبحانه از اتاقم خارج شوم. »

«عجب ، مثلی است که می گویند : اگر کوهها نتوانند پیش محمد بروند ، محمد به کوهستان می رود.» وبعد از گفتن این جمله روی سکوی سنگی پرید و از آنجا مانند ملاحان چابک نرده ایوان را گرفت و در یک چشم به هم زدن پهلوی رز روی ایوان ایستاد . رز با تعجب به او می نگرست .

« آیا باز هم در موجود بودن من شك داری ؟ »
 رز در جواب خنده ملیحی کرد . عمو آلك اورا بوسید و گفت :
 « امروز حال دختر عزیز من چطور است ؟ »
 « من همیشه بعد از خواب سر درد دارم . »
 « پس معلوم می شود شبها خوب نمی خوابید . »
 « بله ، درست است ، من اغلب شبها ساعتها بیدارم و در مواقعی که به خواب می روم خوابهای وحشتناك می بینم و به همین جهت در بیداری همیشه احساس خستگی زیادی می کنم . »
 « روزها را چطور می گذرانید ؟ »

« مقداری به مطالعه و خیاطی و خواب و گاهی هم در مصاحبت عمه هایم . »

« چطور ؟ نه گردش می کنید نه در باغ بازی می کنید و نه

كار منزل ؟»

« عمه پرودانس عقیده دارد كه من برای این كارها ضعیفام .
گاهی با انومبیل مرا به گردش می برد ولی این كار مرا سرگرم
نمی كند . »

« حق با شماست . با چه کسی بازی می كنید ؟ »
« با هیچ كس ، يك دفعه با آرین بلیش بازی كردم ، ولی او
مثل آدمهای مومیایی شده بود و حوصله ام از او سر رفت . »
« از پسر عموهایتان چطور ؟ »

« آنها دیروز این جا بودند . خیلی از آنها خوشم آمد ، ولی
قاعدتاً نمی بایستی با آنها بازی كنم . »
« چرا ؟ »

« آخر آنها پسر هستند . »

« چه فرق می كند ؟ آنها پسر بچه های خوبی هستند كه هیچ
كدام خواهر ندارند و خیلی دلشان می خواهد كه با شما دوست
باشند . ولی با وجود این سعی می كنم يك همبازی دختر برای شما
پیدا كنم . »

رز با خوشحالی فریاد زد :

« فوئبه دختر بسیار خوبی است . من او را دیروز برای اولین
بار دیدم و از همان دقیقه اول حس كردم او را خیلی دوست دارم . »

«فوتبۀ ؟ این فوتبۀ کیست ؟»

رز در يك نفس آنچه راجع به دوست جدیدش فوتبۀ می دانست برای عمویش تعریف کرد . د کتر با مهربانی خاص به حرفهای او گوش می داد . وقتی رز حرفهایش تمام شد گفت :

« من نمی دانم چرا به این دختر یتیم و فقیر علاقه مند شده اید . »
 « عموجان ، لابد شما مرا مسخره خواهید کرد ، ولی من محبتی که به فوتبۀ دارم به هیچ دختر پولدار و شیکمی که تا به حال شناخته ام ندارم . ارزش او در نظر من صد برابر بیش از آرین بلیش است و برایم غیر ممکن است توضیح بدهم چرا او را دوست دارم . در واقع خودم هم نمی دانم چرا . شاید به دلیل این که همیشه خوشحال و خندان است و شاید هم به این جهت باشد که او بسیار با جرأت و به کار خود مسلط است . ایکاش شما هم صدای او را می شنیدید و او را وقتی که مشغول شستن زمین است می دیدید . مثل اینست که هیچ غمی ندارد . »
 « از کجا می دانی ، دخترک عزیزم ؟ »

« خودش به من گفت . »

« پس از این قرار این دخترک بدبختی و تنهایی و بی پولی را می پذیرد و به خوشبختی دیگران رشک نمی برد ؟ واقعاً دختر خوبی است . شما حق دارید او را دوست بدارید . به نظر من او لایق دوستی شما هست . آیا می توانم بدانم این غصه هایی که گفتید دارید چیست ؟ »

«عموجان خواهش می کنم در این باره چیزی از من نپرسید.»
«شما دیروز به فوئبه گفتید پس چطور به من نمی گویید؟ آیا
به من اعتماد ندارید؟»

رز در حالی که اشك در چشمانش حلقه زده بود گفت :
«بزرگترین غصه من از دست دادن پدر عزیزم است.»
عموآلك او را در آغوش گرفت و با مهر و محبت او را بوسید و
گفت :

« دخترك عزیز من ، حق داری . این چیز است که بدبختانه
جبران نمی شود کرد . ولی فراموش نکن که پدر شما مرا به جای خود
انتخاب کرده و من سعی خواهم کرد برای شما پدرمهربانی باشم .»
رز گفت :

« به من خیلی بد می گذرد . همیشه ناخوشام و هیچ کاری را
بدون خستگی نمی توانم انجام دهم .»

« نگران نباشید . این کار طیب است ، و من خودم به این
كسالت رسیدگی خواهم کرد .»

« عمه میرا می گفت که من تمام عمر مریض خواهم بود ،
چون مزاجاً علیم .»

« عمه میرا زن بسیار خوبی است ، ولی او خیال می کند تمام
اطرافیان مریض و در حال مرگ اند از این لحاظ نگرانی نداشته

باشید . اگر حرف مرا گوش کنید بزودی سلامتی خود را باز خواهید یافت .»

«چه مژده بزرگی ! ضعیف بودن بدبختی بزرگی است ، ولی امیدوارم دواهای بد مزه انتخاب نکنید . اگر بدانید چه دواهایی تا به حال بخوردم داده‌اند . روی بخاری را نگاه کنید . تمام این شیشه‌های دوا مال من است و در بین آنها بعضی‌ها فوق‌العاده بد مزه هستند .»

دکتر از جایش بلند شد و به طرف بخاری که دواهای برادر - زاده‌اش روی آن بود رفت . با خواندن عنوان روی شیشه‌ها گاهی ابروها را بهم می کشید و گاهی شانه‌ها را بالا می انداخت و در يك آن تصمیمش را گرفت . همه را يك جا جمع کرد و از پنجره بیرون انداخت و گفت :

«این بهترین کاری است که با این شربت‌ها می توان کرد .»

رز با ناراحتی فریاد زد :

«اوه عموجان ، عمه پرودانس خیلی عصبانی خواهد شد .

عمه میرا چه خواهد گفت ؟»

«نترس ، تمام تقصیرها را من به گردن خواهم گرفت . مگر من دکتر شمانیستم ؟ در ضمن خودتان را در آینه ببینید و تصدیق کنید که دواهای من به حالتان بیشتر از مال عمه‌ها مفید واقع شده . به همین زودی

صورتان مثل گل سرخ شكفته و زيبا شده .
دختر ك كوچك انگشتش را به حالت تهديد به طرف او بلند كرد و
باشيطنت خاصي گفت :

«عموجان مواظب خودتان باشيد . اگر كه بعداً من هم مثل
شما رفتار كنم و به نسخه شما عمل نكنم چه خواهيد كرد ؟»
« من چيزي نخواهم گفت . من شمارا به حال خودتان مي گذارم و
مطمئن ام كه بدون هيچ ناراحتي تمام دارو هايي كه به شما بدهم خواهيد
خورد و حالا منتظرم كه ناراحتي هاي ديگران را براي من شرح بدهيد .»
رز با ناراحتي گفت :

«من خيال مي كردم كه از اين سؤال منصرف شده باشيد .»
« براي اين كه مريضهايم را معالجه كنم بهتر است از تمام
امراضشان با خبر بشوم . دختر جان حالا از غصه شماره سه شروع
مي كنيم .»

رز گفت : « گرچه باعث خجالت من است ، ولي بايد اعتراف
كنم كه بيش از حد لازم عمه دارم . دلم مي خواست عده آنها كمتر
بود . البته خيلي مهربانند و من هم دلم مي خواهد توجه و علاقه آنها
را جلب كنم ولي نمي دانم چه بايد كرد . چون چيزهايي را كه بعضي
از آنها دوست دارند آنهاي ديگر بدشان مي آيد .»

عمو آلك از ته دل شروع به خنديدن كرد . او خويشانش را خوب

می شناخت و ناراحتی رزرا خوب درك می کرد . بین سلیقه های مختلف اخلاق متضاد این خویشان دخترك بیچاره به توپی شباهت داشت که با راکت از طرفی به طرف دیگر پرتاب شود .

« از این به بعد شیوه عمه ها را کنار می گذاریم و موقتاً به نصایح عموها می پردازیم . به نظر من این شیوه به حال شما مفیدتر واقع خواهد شد . من قیم شما هستم و باید بدانید که به جز من هیچ کس حق دخالت در تربیت شما ندارد . این کشتی كوچك فقط يك ناخدا دارد که سعی خواهد کرد آن را به راه راست هدایت کند . آیا غصه دیگری ندارید؟ »

رز که گونه هایش سرخ شده بود زیر لب گفت :

« نمی توانم به شما بگویم . نه اصلاً ممکن است اشتباه کرده باشم . »

عمو آلك احتیاج به توضیح خواستن نداشت . به خوبی می دانست که مقصود برادر زاده اش چیست .

« گوش کن دختر عزیزم ، هنوز مرانمی شناسی . دلم می خواهد به تو بفهمانم که از دقیقه اول فوق العاده به تو علاقه مند شده ام و اگر اشتباه یا خطایی از طرف من نسبت به تربیت تو سر بزند هیچ وقت خودم را نخواهم بخشید . و اگر من به نظر تو مثل يك نفر غریبه ام و این که تو مرا به چشم يك ناشناس نگاه می کنی تقصیر از خود من است . زیرا بد دلایل تلخی مجبور شدم که سالها از پدرت دور باشم و شما دور از من

بزرگ شدى . خدا را شكر كه سال گذشته با برادرم آشتى كردم و او
برای این كه ثابت كند كه از من رنجشى ندارد و مرا بخشیده است
دخترش را به من سپرد . من هم به او قول دادم كه از او مواظبت كنم و او
را دوست بدارم و این تنها هدف زندگى من است . ولى موقعى خوشبخت
خواهم شد كه رز كوچولوى من به من علاقه مند شود . آيا رز نازينم
هم به سهم خود سعى خواهد كرد ؟

به جای جواب رز دست كوچكش را در دست عموىش گذاشت و
بعد از چند لحظه بايك جست بازوانش را دور كردن او حلقه كرد و
از ته دل شروع به بوسیدن او كرد . در همین موقع صدای چند ضربه
كه به در اتاق نواخته شد آنها را از جا پراند . دكتر با دستش قطره
اشكى كه روى گونه اش بود پاك كرد و رز بلند گفت : « داخل شويد . »
درمیان در فوئبه كه فنجان قهوه اى در دست داشت ظاهر شد .

« سلام خانم ، دى گفت كه این قهوه را برای شما بیاورم و در
پوشیدن لباس به شما كمك كنم .

« متشكرم فوئبه . من لباسم را پوشیده ام و ديگر احتياج به -
چيزى ندارم .

آيا قهوه من به قدر كافى پررنگ است ؟ »

عمو آلك فنجان را گرفت و با تعجب گفت :

« كمى صبر كن رز كوچولوى من ، آيا هر روز قهوه شما به این

پررنگی است؟»

بله عمو جان ، این طور قهوه را خیلی دوست دارم . عمه پرودانس می گوید که این قهوه به انسان قوت می دهد .

« حالا فهمیدم رنگ پریدگی وبی خوابی تو از چیست . قهوه هیچ خاصیت برای تو ندارد . فوئبه ، آیا شیر تازه دارید ؟ »

« بله آقا ، همین حالا کاهارا دوشیده اند . »

« بسیار خوب ، این است صبحانه ای که به حال مریض من مفید است . »

« خواهش می کنم دولیوان شیر برای ما بیاورید . »

رز حالت اخمویی به خود گرفت ولی د کتر به روی خود نیاورد و صحبتش را دنبال کرد .

« من يك پیالۀ قشنگ كه از چوب مخصوص «كاسبا» درست شده با خود همراه آورده ام . آن را به شما می دهم كه در آن شیر بنوشید ؛ و در ضمن يك چمدان پر از اشیایی كه از هر نقطۀ جهان به فكر شما خریده ام در راه دارم . امیدوارم از آنها خوشتان بیاید . به محض این كه چمدانها رسید آنها را به شما نشان خواهم داد . خوب ، این هم شیر ، فوئبه شیرمان را به سلامتی رز كامیل و زندگی جدیدش بنوشیم . »

رز چطور می توانست باز حالت غم آلود به خودش بگیرد ؟ با مجسم کردن این همه هدیه كه عمویش به او وعده داده بود تبسم

شيرينى جاى حالت عبوس اورا گرفت وليوان شير را لاجر عه سر كشيد
وبه نظرش رسيد كه خوردن اين دوا كار سختى نيست .
دكتر گفت :

«حالا موقع آن رسيده كه شمارا ترك كنم وبروم لباس بپوشم.»
ودر مقابل بهت وتعجب فويده از همان راهى كه آمده بود پائين رفت .
رز باخنده گفت :

«بنظرم مى خواهيد باز از راه پنجره بيرون بجهيد .»
«اين عادت قديمى منست چون قبلاً اين اتاق متعلق به من بودو
براى اين كه عمه هارا ناراحت نكنم هميشه از پنجره وارد مى شدم و
اين خودش ورزش خوبى است . خدا حافظ برادرزاده عزيزم .»
«خدا حافظ عمو جان .»

رز باخودش گفت :

«او خيلى دوست داشتنى است . ديكر از او ترس ندارم .»
ولى با اين حال موقع ناهار وقتى دكتر وارد سالن ناهارخورى
شد باز قيافه رز را گرفته و غمگينديد گفت :

«باز چطور شده رز كوچولوى من ؟»

رز باحالت غمزده اى گفت :

«عمو جان آيا هميشه مى خواهيد اين را به من بخورائيد ؟»
چيزى كه رز به آن اشاره مى كرد يك نوع آش بود كه با گندم

پخته بودند .

« شما این سوپ را دوست ندارید؟ پس از نژاد اسکاتلندی نیستید .
حیف، این غذای مخصوص ما است . من آن را خودم درست کرده ام که
با هم تقسیم کنیم . ولی حالا که دوست نداری اصلاً حرفش را نمی زنیم .»
رز تصمیم گرفته بود که این سوپ بد مزه را لب نزند . ولی
وقتی دید کسی او را مجبور نمی کند عقیده اش عوض شد و گفت :

« از بس که به من گفته اند بخور برای سلامتی خوب است من
از همه چیز زده شده ام . ولی خیلی دلم می خواهد برای این که شما
خوشتان بیاید کمی از آن بخورم .»

« خیلی ممنونم . این کار شما خیلی مرا خوشحال می کند . دختر
جان تمام برادرزاده های من با این روش بزرگ شده اند و همه سالم و
قوی اند .»

رز قاشقش را به دهانش برد و تصمیم داشت بهرنحوی شده این
غذا را بخورد و خیلی تعجب کرد وقتی دید که به آن بدمزگی که
خیال می کرد نیست ، و بزودی مشغول خوردن شد درحالی که به -
حرفهای عمو و عمه هایش گوش می کرد و هیچ چیز به نظرش مضحکتر
از این نبود که این خانمهای پیر این آقای موقر را که چهل سال داشت
« پسر جان » خطاب می کردند .

چون خبر ورود دکتر در شهر پیچیده بود ، تمام خاندان کامپل

برای تبریک ورود به خانه آنها روی آوردند و رز خوب فهمید که
قیمت او را همه خویشان دوست دارند .
آرشی روبه رز کرد و گفت :

« دختر عمو جان ، آیا دیروز که به شما می گفتم چیزی که ما
منتظرش هستیم قهوه ای و آبی است و ما دیوانه وار او را دوست می داریم
حق نداشتیم؟ عمو آلك دارای موهای قهوه ایست و لباس دریا نوردی آبی
به تن دارد و ما حاضریم با آغوش گشاده و گرم از او استقبال کنیم .. »
در حالی که بچه ها با هم در مزاح بودند بزرگترها گرم گفت و
شنود و مباحثه شدند و البته درباره قهرمان کوچک خانواده می گشت.
هر کدام عقیده ای راجع به طرز زندگی که برای او لازم است بیان
می کردند .

عمه پرودانس عقیده داشت که رز شبیه هیچ کدام از دختر -
های هم سن و سال خود نیست و حاضر نیست تربیت او را به عهده بگیرد .
عمه میرا با حرارت دلیل می آورد که رز مسلول شده و بهبودی
نخواهد یافت .

عمه کلارای سبکسر میل داشت که او را به شبانه روزی جدید و
مجلیلی بفرستد تا او بازندگی جدید آشنا شود . ولی عمه ژولیت دلش
می خواست که دخترک را در شبانه روزی سخت گیر و پر محدودیتی
بگذارند که مخصوص دختران کارگراست تا کار کردن یاد بگیرد .

عمو آلك در مقابل اين اظهار عقیده های بی جا سكوت کرده بود و حرفی نمی زد . ولی عمه زسی که وضع حقیقی را درك کرده بود گفت :

«چیزی که به حال این دختر بیچاره مفید است محبت مادرانه و علاقه فوق العاده است .

آلك عزیز تومی توانی در این باره به مساعدت و پشتیبانی من کاملاً متکی باشی.» دکتر هم واقعاً به پشتیبانی او امیدوار بود . باری بعد از آنکه تمام خانمها اظهار عقیده کردند دکتر گفت :

«در حقیقت هر کدام به سهم خود حق دارید . چون وقتی از دریچه چشم شما نگاه می کنم به شما کاملاً حق می دهم . ولی باید اعتراف کنم که من معتقدم تا این دقیقه هیچ کدام از شما آن طور که باید با این دختر رفتار نکرده اید ، و چون چندین مربی داشته ، جسماً و روحاً در وضع تأثر آوری قرار گرفته . با عقیده میرا هم موافق نیستم ، زیرا رز ابدأ مریض نیست ، فقط اگر مدت يك سال آن طور که خودم میل دارم مسئول تربیت و تفریح او بشوم بکلی بهبود خواهد یافت ، فقط خواهش می کنم به طرز رفتارم که قطعاً به نظر شما عجیب خواهد آمد ایرادی نگیرید و اگر نتیجه این کارها خوب نبود با کمال میل مأموریتم را ترك می کنم و هر کدام از شما که مایل باشد می تواند جای مرا بگیرد .»

به همین طریق تصمیم قطعی گرفته شد. آخر شب وقتی همه مهمانها رفتند د کتر در فکر فرو رفته در اتاقش مشغول قدم زدن شد. بعد از چند دقیقه قیافه اش شکفته شد و با صدای بلند گفت: «اولین قدم اصلاحی را باید از مغز و طرز فکر رز شروع کرد. بدینی و پیشگوییهای میرا روحیه بزرگتر از او را هم متزلزل می کند چه رسد به این دختر کوچک!»

با این فکر به طرف یکی از چمدانهایش رفت و از آن يك بالش که با نخ طلایی و نقره ای و نقش عربی گلدوزی شده بود، و يك پیاله چوبی بیرون آورد و با خود گفت: «فعلاً برای شروع کار همین کافی خواهد بود. اگر با سرعت زیادتری شروع کنم ممکن است باعث وحشت رز بشود. وقتی اعتماد او را جلب کردم نصف موضوع خود به خود حل می شود... ولی باید به او چند قرص بخورانم، والا عمه پرودانس و عمه پاسیانس او را از دست رفته فرض خواهند نمود.» با مقداری خمیر مخصوص و شکر چیزی شبیه به قرص درست کرد و در جعبه زیبایی جای داد و با خود گفت: «بدین ترتیب پیروزی با من خواهد بود. وقتی تمام تجربه ام به نتیجه رسید، آن وقت خواهم گفت که چه کرده ام. در همین موقع رز به دلخواه عمه هایش مشغول نواختن پیانو بود.

عمو آلك متفکرانه وارد شد. به خاطرش آمد که اختلاف او

و برادرش فقط به علت رقابتی بود که بدون خواست خودشان به وجود آمده بود .

هر دو برادر ، بی خبر از حال یکدیگر ، عاشق دختر جوانی شده بودند و آن دختر همان بود که بعداً مادر رز شد . او هم يك رز کوچکی بود عیناً شبیه رز فعلی ، و دارای اخلاقی پسندیده و دلفریب باهوش فوق العاده و قلبی مهربان و حساس . اتفاقاً او هم د کتر کامپل را مثل برادر عزیزی دوست می داشت و به او مهربانی و اظهار علاقه می نمود . ولی د کتر این محبت خواهرانه را اشتباهاً علامت عشق او تصور کرد و از او درخواست ازدواج نمود و جواب شنید که با « ژرژ » برادر او نامزد شده است .

بعد از آن تاریخ د کتر همیشه در سفر بود و هیچ وقت نتوانست برادرش را ببخشد بخصوص که زن دلخواه يك سال پس از آنکه با برادرش ازدواج کرد دنیا را وداع گفت و برای همیشه آنها را تنها گذاشت بعد از او هیچ زن دیگری نمی توانست جای این دختر را ، که در نظر د کتر بکلی بی عیب و نقص بود در قلبش بگیرد . ولی بالاخره گذشت زمان کمک کرد و همان طور که برای رز تعریف کرده بود ، در آخرین سفرش با برادرش آشتی کرد و با دیدن رز تمام عشق و علاقه بی ثمری که نسبت به مادرش داشت نسبت به او حس می کرد .

زنك ساعت ديوارى ساعت هشت شب را اعلام داشت و عمو آلك به طرف رز رفت .

«عزیزم دیگر باید بخوابی . اگر دیرتر از این بخوابی نمی-
توانی صبح زود از خواب بیدار بشوی و من برای فردا برنامه های
جالبی تهیه کرده ام . حالا بگو بینم عقیده ات راجع به این بالش که
در چمدان سوغاتیهای تو پیدا کرده ام چیست ؟»
رز بالش را گرفت و گفت :

« به ، چقدر زیباست !»

«اتفاقاً در سیاحت آخرم داروهای عجیبی به دست آورده ام که
نه تنها خیلی ساده اند بلکه خیلی هم خوشمزه اند . چطور است
بعضی از آنها را امتحان کنیم ، مثلاً همین بالش که دست شماست
آن را يك نفر هندی وقتى من سخت بیمار بودم به من داد و آن
پر از داروهای شفا بخش بود . آن را امشب زیر سرتان
بگذارید و خواهید دید چه خواب خوش و راحتی خواهید کرد ، و صبح
چقدر تروتازه از خواب بر می خیزید .»

«راستی ؟ چه چیز خوبی ، با کمال میل امتحان می کنم . این
پیاله چیست ؟ همان چیزی است که حرفش را با من زده بودید ؟»
«بله ، ولی به نظرم بهتر است خودتان در آن شیر بدوشید .»
رز با تعجب زیاد گفت :

«من هیچ وقت از عهده این کار بر نمی آیم.»
 «دوستان فوئبه به شما یاد خواهد داد. شما به آسانی از عهده این
 کار بر می آید.»

عمه پرودانس حرف او را برید و گفت:
 «آلک عزیزم، خیال نمی کنی که به جای این چیزها بهتر است
 داروی مقوی به او بدهی.»

«اگر مقصودتان قرص است. بفرمایید. فکر این را هم کرده ام
 و به رز دستور می دهم یکی صبح و یکی شب بخورد. خودتان بزودی
 تأثیر معجز آسای آن را خواهید دید. حالا دیگر شب بخیر مریض
 کوچولوی من.»

وقتی رز از اتاق خارج گردید و در بسته شد، قیمش با آشفته گی
 گفت: «در حقیقت وقتی به مسئولیت بزرگی که به گردن گرفته ام پی
 می برم دلم می خواهد فرار کنم و آنقدر در خارج بمانم تا رز بزرگ
 بشود و فقط آن وقت برگردم.»



مبادله

فردا صبح رز پس از اینکه از اتاقش خارج شد اولین کسی
را که ملاقات نمود عمو آلك بود که در پشت در منتظر او بود .

«دختر ك خوشگل من با این حالت به كجا می رود ؟»

رز با خوشحالی پاسخ داد :

«به سراغ گاوها .»

«پس بهتر است اول معلممان فوئبه را پیدا کنیم .»

از صدای آنها عمه پرودانس در حالی که کلاه شب سفیدی به سر

داشت به راهرو آمد و با تعجب گفت :

«صبح به این زودی شما دونفر کجا می روید؟» دکتر باشوخی جواب داد :

«این مرد پرهیزکار می خواهد طلوع آفتاب را تماشا کند خواهر عزیزم حالا که شما را دیدم خواهش می کنم اگر ممکن است «اتاق سبز» را برای کارهای شخصیم به من واگذار کنید .»
«به جز اتاق خواهرم تمام اتاقها در اختیار شماست .»

«آیا اجازه می دهید اثاثیه اتاق را به سلیقه خودم تهیه کنم؟»
«شما اگر بخواهید می توانید این منزل را زیر و رو کنید . این جا متعلق به شما است فقط آرزوی ما اینست که مدت بیشتری نزد ما بمانید.»

«عمه جان خیالتان راحت باشد رز مرا از رفتن باز می دارد و خیال می کنم آنقدر بمانم که از من سیر بشوید .»

دوشیدن شیر کار خیلی آسانی نبود و رز در وهله اول موفق نمی شد . «کلودین» گاوقهوه ای رنگی که شیر می داد گویی حس کرده بود که با دست ناآزموده ای سر و کار دارد ، خودش را هی تکان می داد و دمش را می جنبانید و مرتب سرش را به طرف رز برمی گردانید . ولی رز با هر زحمتی بود بالاخره موفق شد جامش را پر کند .
دکتر به طرف رز برگشت و گفت :

«چقدر رنگتان پریده، با وجود این همه حرکت باز کمی دور چمنها بدوید تا گرم شوید.»

رز جواب داد:

«من برای دویدن خیلی ستم زیاد است. مدیر پانسیون میس «پاور» هم همیشه می گفت برای يك دختر جوان دویدن مناسب نیست.»
«من باخانم پاور هم عقیده نیستم و به عنوان طبیب به شما دستور می دهم سه مرتبه دور چمنزار بدوید.»

دختر كوچك بدون درنگ شروع به دویدن كرد. میل به جلب علاقه عمویش به او پرو بال داده بود.

وقتی رز نفس زنان نزد عمویش برگشت دکتر به او گفت:

«خیلی خوشوقتم که با وجود پیری هنوز پاهای شما کار می کند، ولی کمرتان را خیلی محکم بسته اید. بهتر است کمره آن را باز کنید.»

«به، تازه کمی شل بسته ام.»

دکتر به جای جواب دستش را به طرف قلاب کمر رز برد و آن را کشود. دخترک بدون اراده نفس بلندی کشید و کمر خود به خود چند سانتیمتر گشاد شد. رز با ناراحتی گفت:

«به نظرم به علت دویدن این طور شده. سابقاً کمرم اندازه بود.»
«قطعاً همین طور است. شما هیچ وقت آن طور که باید تنفس

نمی‌کنید و هوا فقط به نصف ریه‌های شما می‌رسد .
 رز همیشه به اندام زیبا و ظریفش افتخار می‌کرد و میل نداشت
 که چاق شود و به همین جهت شکلکی در آورد . دکتر گفت :
 « این کمربند را به من بدهید . من از ترکیه مقدار زیادی
 روبان و کمربند و شالهای رنگارنگ که برای دخترک زیبایی مثل
 شما برازنده است همراه آورده‌ام ، آنها را با کمربند شما با هم
 مبادله می‌کنیم . »
 گونه‌های رز از خوشحالی برافروخته شده بود و با لکنت
 گفت :

« چقدر خوشحالم که به نظر شما زیبا هستم ... »
 « رز آیا شما کمی « خود پسند » یا « از خود راضی » و ناز کن
 نیستید ؟ این عیب بزرگی است . »
 « به این عیب اعتراف می‌کنم و سعی می‌کنم خودم را اصلاح
 کنم . ولی خیلی‌ها به من می‌گویند که زیبا هستم و به همین جهت
 نمی‌توانم باور کنم که خیلی زشت باشم . »

عمو آلك نتوانست جلوی خنده‌ای را که از این حرف به او
 دست داده بود بگیرد و گفت : « زیبایی بدنی نعمتی است که غالباً
 موجب بدبختی می‌گردد و زیباترین صورتها در مقابل سیرت زشت
 ارزشی ندارد . من سعی خواهم کرد تا چند وقت دیگر شما را مثل

فوئبه زیبا کنم.»

رز با تعجب گفت: «مثل فوئبه؟»

«لابد تعجب کردید. ولی فوئبه دارای محاسنی است که شما کم دارید مثلاً قوت و سلامتی. نمی‌دانم چه وقت دخترهای جوان ملتفت خواهند شد که زیبایی حقیقی این نیست که انسان مثل يك مجسمه و یا يك تابلو و یا يك عروسك خشك باشد.

«پس شما آرزو دارید مرا مثل فوئبه در حال زمین‌شویی یا ظرف‌شویی ببینید؟»

«البته به شرطی که مثل او در کار خودتان استاد باشید. و مثل او دارای بازوان قوی و چاق بشوید.»

رز از این اظهار عقیده کج شده بود. عمو آلك گفت:
«حتماً خیال می‌کنید که من کج سلیقه‌ام. ولی شما هنوز به عقاید عجیب من پی نبرده‌اید.

اما در هر حال زودتر برگردیم. والا وقت نمی‌کنم اتاقم را مرتب کنم.»

«آیا می‌توانم به شما کمک کنم.»

«نه عزیزم، خیلی از شما متشکرم؛ ولی این حالت مأیوسانه را به خود نگیرید. چمدانی که به شما وعده داده بودم در اتاق پهلویی است. بهتر است خودتان را با محتویات آن سرگرم کنید.»

رز با جست خودش را به چمدان رسانید. خوب می توان مجسم کرد که چه خوشحالی زیادی از دیدن این همه اجناس عجیب و غریب به او دست داده بود.

از دیدن هر چیز تازه صدای جیغ و خنده او بلند می شد و بر نشاط و تعجبش هر لحظه می افزود. جنسهای داخل صندوق تمام نشدنی به نظر می رسید و هر هدیه از دیگری قشنگتر بود.

رز با دیدن جعبه خیاطی زیبایی در میان سوغاتیها از تقصیر دکتر آلک که به او رژیم شیر داده و او را مجبور به خوردن سوپ کندم نموده بود بکلی در گذشت و با دیدن شالهای رنگارنگ و قوس و قزح دار ترکی از دست دادن کمر بند روسی اش را از یاد برد. وقتی در یک جعبه زیبا چند شیشه عطر خوشبو یافت بزرگترین توهین عمه جان یعنی ترجیح دادن و ستودن کس دیگری را، فراموش نمود.

بدین منوال در حالی که رز با شادی زندگی جدیدی را شروع می کرد عمویش سرگرم تحول بزرگی در منزل بود. او با اجازه ای که از عمه پرودانس داشت اتاق سبز را زیر و رو کرده بود. بخاری چدنی، پرهای سبز تیره، تختخواب قدیمی و تمام عتیقه های غم آور را با کمک عمه پرودانس و فوئبه به انبار منتقل نمود. هنوز معلوم نبود با چه نوع اثاثیه ای خیال دارد این اتاق را مبله کند؟

رز با این که تمام حواسش متوجه گنجی بود که پیدا کرده

بودم معذلك گاهی متوجه می شد که عمو آلك يك صندلی حصیری یا يك پاراوان چینی یا چیز غیر عادی دیگری دردست دارد و به اتاق سبز حمل می کند .

رزا با خودش می گفت : «بالاخره باید دید چه اتفاق مضحکی خواهد افتاد.»

ولی چون عمویش گفته بود که به کمک او احتیاجی ندارد رز هم ترجیح می داد در جای خود بماند .

«خوب رز عزیزم آیا راضی هستی ؟»

«خیلی خوشحالم چقدر شما خوبید که این همه چیز خوب به من داده اید از شما خیلی متشکرم در هر دقیقه چیز تازه و جالبی کشف می کنم . آیا این لباس به من می آید ؟»

عمو آلك با لبخند جواب داد : «كاملاً .»

لباسی که رز به تن کرده بود مخلوط زیبایی از لباسهای چندین مملکت بود روی يك دامن ابریشمی گلدوزی شده «هندی» يك شال آبی کره زده بود و يك ژیلۀ حصیردوزی به تن و يك فینۀ قرمز روی موهای طلایی رنگش گذاشته بود و پاهای ظریف و کوچکش را نعلین های ترکی پوشانیده بود و از گردن تا سینه اش چندین گلوبند کهر با و مرجان و ملبله پوشانیده بود در يك دستش يك شیشه عطر خوش بو و دردست دیگرش يك جعبه آب نبات که از اسکندریه آمده

بود دیده می شد .

«به نظر من عیناً مثل يك سلطان هزارو يك شب شده ام اوه عمومی عزیزم نمی داند باچه زبانی از محبتها و خوبیهای شما تشکر کنم .»
 «کار خیلی سختی نیست عزیز من ، من فقط می خواهم که خوشبخت و راضی و سلامت باشی . و در ضمن کمی هم مرادوست بداری.»
 رز فریاد زد :

«نه يك کمی ، خیلی هم شمارا دوست دارم.» و با گفتن این حرف
 عموم و برادرزاده با محبت زیاد هم دیگر را بوسیدند و د کتر گفت :
 «حالا تورا تنها می گذارم و به کارهای مهمی می پردازم .»

«من هم می روم پیش عمه پرودانس ، می روم تا مرا با این حالت
 زیبا ببیند. عمه مهربان لباسهای رز را تحسین نمود و رز در جواب او
 گفت : «راستی عمه جان من فکر می کنم که این همه چیز زیبا نباید
 تنها به من تعلق بگیرد اگر يك مقدار از اینها را به فوئبه بدهم آیا
 خیال می کنید عمو آلك اوقاتش تلخ شود ؟»

«فکر نمی کنم ولی قطعاً فوئبه چیزهای ضروری تر را ترجیح
 می دهد اگر یکی از لباسهای قدیمی خود را به او بدهی مطمئناً راضی تر
 خواهد شد .»

«او خیلی مقرر و راست و لباسهای کهنه مرا قبول نخواهد کرد و
 اگر من بخواهم به او لباس هدیه کنم باید حتماً نو باشد .»

«حالا که تا این حد مقرر و راست او هیچ کدام را قبول نخواهد کرد.»

«درست است... چه باید کرد... من او را به خواهری قبول می‌کنم.»

«شما هنوز خیلی جوانید و نمی‌توانید کسی را برای خواهری انتخاب کنید ولی هیچ چیز نمی‌تواند مانع شود که به او مهربان و خوب باشید.»

رزاز موافقت عمه پرودانس خیلی خوشحال شد و مثل باد وارد آشپزخانه گردید.

فئوئه با تمام قوت مشغول ساییدن جلو بخاری مسی بود و از صدای جیفی که در گوشش زده شد به خود لرزید و از جا پرید.

«این بورا استشمام کن و از این آب نبات بچش و مرا نگاه کن.»

فئوئه بدون اصرار اطاعت نمود و باطناً این سلطان کوچک را تحسین می‌نمود.

«عمو آلك مقدار زیادی هدیه برایم آورده من آنهارا به شما نشان خواهم داد خیلی میل داشتم آنهارا با شما قسمت کنم ولی عمه پرودانس گفت که شما چیزهای ساده تر را ترجیح می‌دهید و بنابراین چیز دیگری به شما می‌دهم چیزی که دوست داشته باشید از این موضوع نخواهید رنجید؟ دلم می‌خواست شما را به خواهری قبول کنم ولی عمه پرودانس

گفت که برای این کار خیلی جوانم وقتی بزرگتر شدم این کار را خواهم کرد موافقی؟»

«چطور؟ چه گفتید؟ من مقصود شما را خوب نفهمیدم.»

تعجب نداشت که فوئبه حرفهای رز را نفهمید، چون رز در آن موقع به قدری تند و پشت سر هم حرف زد که برای فوئبه خیلی سخت بود بایک دفعه شنیدن معنای حرفهایش را بفهمد. رز این دفعه با حالت موقری شروع به حرف زدن نمود.

«فوئبه من میل دارم این چیزها را بین خودمان تقسیم کنیم. آیا موافقی؟» فوئبه که سرش را روی پیش بندش خم نموده بود جواب نداد. رز با خودش گفت: «خدای من حتماً او را بدون این که ملتفت شوم ناراحت کرده ام و از خودم رنجانده ام.»

«باور کنید هیچ فکر نمی کردم باعث غم و اندوه شما بشوم خواهش می کنم از من نرنجید.»

فوئبه سرش را بلند کرد و با وجود چشمان اشک آلودش لبخند شیرینی روی لبهایش نقش بسته بود در حالی که دستمالش را دور کردن رز می انداخت گفت:

«اوه خانم چقدر شما خوب و مهربانید.»

«پس از من نرنجیده اید این طور نیست؟ و به این جهت نیست که گریه می کنید؟»

«اوه نه برعکس نا به حال هیچ کس تا این حد نسبت به من توجه ننموده چقدر حرفهای شما شیرین بود. به من گفتید که مرا مثل خواهر دوست دارید.»

«البته من از دقیقه اول که شمارا دیدم دوستان دارم.»

فوئبه چشمانش را پاك كرد. رز فریاد زد :

«به سلامتی خوشحالی، حالامی توانیم باهم بازی کنیم. مثل قصه های پریان بازی خواهیم نمود تو بشو دختری اسیر و من هم نجات دهنده. اوه چه چیزی از خدامی خواهی دختر کوچولو ، با حقیقت به من جواب بده.»

فوئبه که خیلی عاقل بود و قدر محبت و ظرافت اخلاقی دوست کوچکش را فهمیده بود با حرارت جواب داد :

«فقط يك آرزو دارم و آن اینست که روزی محبت های شما را تلافی کنم.» رز گفت :

«من برای شما چه کار فوق العاده ای انجام داده ام ؟

تنها کاری که کرده ام این بود که يك آب نبات به شما داده ام همین و بس.»

«خانم شما خیلی بیش از این آب نبات به من داده اید شما به من اظهار محبت کردید و من هرگز فراموش نخواهم کرد. هرگز.»

فوئبه دستهای سفید رز را در دست گرفته بود و آنها را به لبش نزدیک نموده و می بوسید ...

بعد از نهار عمو آلك به برادرزاده اش پیشنهاد نمود که با کالسکه گردشی بکنند مقصود باطنیش این بود که هدایای متعددی را که آورده است بین این و آن تقسیم کند.

رز از این پیشنهاد فوق العاده راضی به نظر می رسید و فوراً برای رفتن حاضر شد.

تمام فضای کالسکه حتی جای درشکه چی از بسته های متعدد بزرگ و کوچک پر شده بود. دکتر کامپل فکر تمام فامیلش را کرده بود. سه تا از ملاقاتها زود تمام شد: عمه میرا از همیشه بد حال تر و غمگین تر بود. عمه کلارا عده زیادی مهمان خارجی داشت، و عمه ژولیت به طوری غرق بحث سیاسی بود که آلك چون اصولاً از هر نوع بحث گریزان بود صلاح ندید وقت او را بگیرد و او را به حال خود گذاشت. بالاخره درشکه وارد خیابان پردرختی شد که به منزل ژسی منتهی می گردید. رز با خوشحالی گفت:

«این جا به ما خیلی خوش خواهد گذشت امیدوارم پسر عموهایم از مدرسه برگشته باشند.»

دکتر در حالی که ساعتش را نگاه می کرد گفت:

«ساعت چهار با آنها وعده ملاقات گذاشته ام و حالا چهار و پنج دقیقه است. نگاه کن این جمعی است که منتظر ورود ماست لابد بقیه خانواده اش در همین نزدیکی هستند.» جمعی با دیدن کالسکه

سوت بلندی زد که با شنیدن آن تمام فامیل با هورا گفتند :
 «زننده باد عمو آلك .»

هفت پسر از اطراف خودشان را به کالسه رسانیدند و مثل
 راهزنان مشغول غارت کردن چمدانها شدند و د کترورز را برای چند
 دقیقه زندانی نمودند و بعد فاتحانه آنها را به طرف سالن راهنمایی
 کردند .

«مادر، مادر کوچولو، آنها آمدند بیا تماشا کن .»

عمه ژسی بالبخت نمکین ظاهر شد و دستش را به طرف مهمانها
 دراز کرد ولی بچه ها سر راهش را گرفتند و نگذاشتند جلو تر برود. عمه
 ژسی برادر زاده های شوهرش را مثل پسرهای خود دوست می داشت
 تمام پسر های فامیل عادت داشتند که اسرارشان را به او بگویند و
 شريك غم و غصه و شادی آنها بود و آن روز هم هر يك می خواستند زود تر
 سوقاتهای عمو آلك را به او نشان بدهند .

يك منظره غیر قابل بیانی به وجود آمده بود. سوقاتها را از روی
 سر عمه ژسی به هم پرتاب می نمودند و در زیر پا های او تحفه هایی از
 پنج کشور به چشم می خورد با صدای بلند « ترومپت »^۱ صدای
 هفت پسر بچه آمیخته شده بود و جنجال عجیبی به وجود آمده بود .
 عمه خوش خلق از این همه سرو صدا ذره ای ناراحت به نظر

۱- یکی از آلات موسیقی م.

نمی‌رسید و از خوشی بچه‌ها خوشحال بود ولی رز بادست گوشه‌هایش را پوشانیده بود و عمو آلك با وجود خونسردی همیشگی‌اش نمی‌دانست به حرف کدام گوش دهد و بالاخره برای این که توفان را بخواباند با صدای نسبتاً بلندی گفت: «اگر فوراً صلح و صفا و سکوت حکم فرما نشود تمام سوقات‌ها دو مرتبه به جای اولش بر خواهد گشت. این تهدید تأثیر فوری بخشید و فوراً سرو صداها خوابید و در موقعی که بچه‌ها دور دکتر می‌پلکیدند و از او تشکر می‌نمودند رز از این سکوت استفاده نمود و برای عمه‌اش تعریف کرد که در این دو روز چه بر او گذشته.

عمه ژسی گفت: «خیال می‌کنم این طور بهتر باشد».

رز گفت: «من هم همین طور فکر می‌کنم با عمو آلك خیلی خوشبخت خواهم شد. اگر می‌دانستید چه چیزهایی برایم آورده» و دختر ك با شور و حرارت شروع به شرح دادن چیزهایی که در صندوقش داشت نمود. از توافق اخلاقی‌تو و قیمتان بسیار خوشوقت فقط باید مواظب باشی که زیادی تورالوس نکند».

«ولی خیلی مطبوع است که انسان را لوس کنند».

«من هم موافقم اما به دلایل من گوش بده حتماً قبول خواهی نمود. حالا عمویان مسئول تربیت شماست. او يك سال وقت خواسته که به نتیجه خوب برسد. اگر آخر سال ترقی نکرده باشد طرز

رفتار او مورد شماتت قرار خواهد گرفت و قطعاً خیلی متأثر خواهد شد ولی این باشماست که وظیفه او را سهل کنید چون او خوبی شما را می‌خواهد و اگر موفق نشود دلیل اینست که قضاوتش فقط از روی احساسات و عاطفه بوده است نه از روی عقل و منطق.»

رز با حالت تأثر گفت:

«من هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم. از این به بعد بیشتر متوجه رفتارم خواهم شد ولی چگونه می‌توانم مانع شوم که عمویم مرا لوس باریاورد؟»

«خیلی ساده است با کمال محبت و نرمی از او اطاعت کرده بدون نق و نق و بدون اصرار بکوشید و گاهی گذشت و فداکاری کنید.»

«قول می‌دهم نصایح شما را هرگز فراموش نکنم و هر وقت چاره‌ای به فکر خودم نرسید از شما خواهم خواست که به من کمک کنید. عمو آلك به من گفت که بدون هیچ گونه مزاحمت می‌توانم به شما رجوع کنم.»

«فرزندم حضور شما همه ما را خوشحال می‌کند تنها غصه من این بود که دختر نداشتم و شما می‌توانید این نقص زندگی مرا جبران کنید.» رز حس کرد که با داشتن عمه ژسی و عمو آلك دیگر حق ندارد خودش را یتیم بداند.

جمی که به آنها نزدیک شده بود گفت :
 «مامان، رز به شمامی گفت که خیال دارد سوغاتهایش را با فوئبه
 تقسیم کند آیا اجازه می‌دهید من هم نصف اسباب بازیهای «فوره»^۱
 صدفی را به فوئبه بدهم؟»

رز با تعجب گفت : «مقصودتان از فوره چیست؟»
 «مقصودم عروسکی است ، میل دارید آن را ببینید؟»
 «من عروسك را فوق العاده دوست دارم ، ولی به کسی نکومی ترسم
 مرا مسخره کند .»

«هیچ کس تا به حال به خاطر عروسکم مرا مسخره نکرده و
 برادرانم اغلب با او بازی می‌کنند الان می‌روم آن را می‌آورم .» در
 مدت غیبت جمی رز به عمه‌اش گفت که هنوز يك عروسك در ته
 صندوقش پنهان کرده است و به قدری به او علاقه مندست که طاقت جدایی
 از آن را ندارد ولی حالا خیال می‌کند سنش برای عروسك بازی زیاد
 بزرگ باشد .

ژی با خنده گفت :
 «باید آن را با عروسك جمی عوض کنیم .»
 رز خیلی تعجب کرد وقتی دید که جمی با دختر بچه سه چهار
 ساله‌ای برگشت و جمی با افتخار گفت :

۱- به معنی «موش خرمايي» .

«این هم عروسك من فوره .»

فوره خانم روی گوش ماهیهایی که در اتاق بود پرید و آنها را روی قالی ریخت و بعد چنددانه برداشت و در جیب روپوش گذاشت و گفت :

« تمام اینها برای من و «زیمِن» و تمام برای زیمِن و من .»

جمی در حالی که با افاده دستهایش را به پشتش گذاشته بود گفت :

« عروسك مرا پسندیدید؟»

«او خیلی زیباست چرا نام او را فوره گذاشته اید؟»

عمه ژسی جواب داد :

«به دلیل اینکه او مثل يك گربه کنجکاو و دایم مشغول کاوش است. اول اسم او را «نخود همه آش» یا «فضول خانم» گذاشتیم ولی جمی با اصرار زیاد این اسم را پیشنهاد نمود و هنوز این اسم روی او مانده است ، به عقیده من اسم قشنگی نیست ولی اخلاقش را بیان می کند.»

شاهزاده زیبا فریاد زد :

«این اسم درست به او می خورد.»

و واقعاً هم اخلاق عروسك كوچولو همین طور بود چون فوراً

از گوش ماهیها منصرف شد و متوجه بازی دیگر گردید ، شروع کرد به مکیدن یکی از مهره های شطرنج آرشی ، به خیال اینکه قطعه قند است وبعد يك عكس چینی را در حالی که چروك خورده بود از جیبش بیرون آورد ، و در همان حال چیزی نمانده بود که تخم شتر مرغ را بانشتن روی آن خورد کند .

آرشی با عصبانیت او را به طرف جمی کشید و گفت :

«اگر بیشتر از این مواظب عروسکت نباشی او را از اتاق بیرون خواهم انداخت .» عمه ژسی که جنجالی را پیش بینی می کرد به جمی پیشنهاد کرد که فوره خانم را به نزد مادرش هدایت کند . جمی هم چون می دانست عروسك قرضی و موقتی است قبل از اینکه او را بیرون ببرد سعی می کرد استعداد های مختلف دوست کوچولوش را بهرز بقیه نماید .

به این جهت با مقداری آب نبات و خواهش و تمنا این عروسك جاندار را حاضر کرد قصه کوچکی بگوید و بعد هم با تعظیم زیبایی با جمی از اتاق خارج شدند در حالی که هر دوشیپور می زدند به طوری که همسایه هایشان را نزدیک بود کر کنند .

دکتر در حالی که از جا بر می خاست گفت : « بهتر است ماهم برویم . »

« ژسی اگر کاری ندارید شما هم با ما بیایید . »

«خیلی متشکرم آلك عزیزم ، ممکن نیست ولی اگر میل دارید بچه‌ها ما را همراهی خواهند کرد ولی بهتر است فوری برگردند .» هنوز حرفش تمام نشده بود که آرشی با صدای فرماندهی فریاد زد :

«فوری همه به طرف زین‌ها.»

طایفه کامپل به طرف طویله دویدند و پنج دقیقه بعد با اسب‌ها حاضر شدند و دسته سواران جوان و خوشحال با آهستگی از تپه‌ای سرازیر گردیدند. اسبهای پیر عمه خانم از این همه نشاط و جوانی تحریک شده بودند و سه برابر معمول تند می‌رفتند . رز از این سرعت هراسناک بود ولی بالاخره موفق شده ترسش غلبه کند و با توجه به پسرعموهای شجاع و دلیرش که با منتهای سرعت در کنارش اسب می‌ناختند ، خودش را سرگرم سازد. عاقبت به آنها گفت: «چند شب قبل که آنهارا به جای دسته سیرک فرض کرده بود زیاد هم اشتباه نکرده بود .

سوارهای جوان تا در قصر مانوار عمو و دختر عمویشان را همراهی کردند .

آنجا به زمین پریدند و در طرف خیابان ایستادند و پس از تعظیم بلند بالایی که بهرز نمودند روی اسبهایشان پریدند و از نظر محو شدند . عمو آلك بهرز گفت :

«وقتی قدری قویتر شدید يك اسب برایتان خواهم خرید .»

«بی‌فایده است من نمی‌خواهم اسب سواری کنم . وقتی فکر می‌کنم که روی این حیوان سوار شوم از ترس می‌میرم .»
«هیچ وقت باور نمی‌کردم که شما تا این اندازه ترسو هستید . ممکن است به‌اتاق من بیایید؟»

رز بدون حرف دنبال عمویش به‌راه افتاد حرفهای عمه ژسی به‌خاطرش آمده بود و از این‌طور جواب دادن احساس پشیمانی می‌کرد .

دکتر در حالی که در اتاق را باز می‌کرد گفت :

«وارد شوید وقتی همه جا را خوب تماشا کردید به من بگویید آیا با سلیقه هستم یا نه؟»

اتاق سبز بکلی تغییر شکل داده بود از این اتاق فقط شبهای عید نوئل استفاده می‌کردند این اتاق در یک برج کوچکی قرار گرفته بود که بوسیله چهار پلچر بزرگ و زیبا به ایوان مشرف می‌شد .

پلچر طرف مشرق رو به دریا باز می‌شد و نیمی از پلچر جنوب را درخت بلوط زیبایی با گلهای قرمز پوشانیده بود ، و آخرین پلچر به طرف مغرب و به منظره زیبای کوهستان باز می‌شد و در آن لحظه روشنایی ضعیف غروب آفتاب تمام فضا را سرخ رنگ نموده و تابلوی تماشایی ساخته بود . صدای چهچهه پرندگان و امواج مبهم دریا بگوش می‌رسید خلاصه از این اتاق بشاشت آورتر و آرامتر نمی‌شد

تصور نمود. اثاثیه اتاق کوچکترین شباهتی به اتاق قبلی نداشت، بواسطه نداشتن پرده کرکره ها نمایان بود. روی دیوارهایی که با کاغذ سبز تیره پوشیده بود رنگ سفید لطیفی که آمیخته با گل‌های شقایق قرمز بود جلوه خاصی داشت و زمین را که با قالیه‌های خوش رنگ ایرانی پوشانیده بودند بر زیبایی مجموع آن می افزود. يك مبل بزرگ و راحت و صندلیهای حصیری انسان را به استراحت ترغیب می نمود. به نظر می رسید هر پنجره برای مقصود خاصی در نظر گرفته شده است: در جلوی پنجره اول میز خیاطی و کاردستی قرار گرفته بود. در جلوی دومی میز تحریر زیبایی، و سومی يك صندلی راحت که در روی آن مقدار زیادی کتابهای جلدشده قرار داشت به چشم می خورد. در آخر اتاق يك تختخواب باریک آهنی که دورتادور آن را پرده «موسلین» سفید احاطه کرده بود دیده می شد. نزدیک آن يك آینه قدی و يك پاراوان ژاپونی که در پشت آن اسباب توالت چینی با گل‌های آبی، نمایان بود و آن طرف يك دستگاه نجات غریق با دستمال‌های بزرگ و اسفنج‌هایی که از سر رز بزرگتر بود قرار داده بودند.

رز با خودش گفت:

«از دیدن این دستگاه وحشتم گرفته. اصلاً هیچ لازم هست که عموآلك آنقدر علاقه مند به شنا در آب سرد باشد؟»
در گوشه دیگر اتاق يك قفسه کنده کاری هندی دیده می شد که

کشوهای آن باز بود. رز باخودش فکر کرد که این بهترین جایی است که او می تواند گنجی را که عمو آلك به او داده در آن مخفی نماید.

رز بادیدن میز توال عمویش دهانش از تعجب بازماند چون يك میز بسیار زیبایی دید که دارای آینه بیضی شکلی است و بر روی آن تزیین طلایی رنگی قرار داشت. دو طرف آینه پرده ای سفید باروبانهای آبی آویخته بودند. و روی میز باموسلین سفیدی که گل های آبی داشت تزیین شده بود. يك بروس دسته دار زیبا و دو عدد شمعدان نقره و يك جعبه كوچك جواهر، يك سنجاق کراوات باد گمه های قرمز روی میز بود. د کتر بدون اینکه وقتی برای فکر بیشتر به دختر ك بدهد دستگیره در اتاق مجاور را چرخانید و گفت:

«می دانید که مردها برای لباس و اثاثیه شان احتیاج به جای وسیعی دارند به نظر تان این اتاق به اندازه کافی جادارد؟»

رز از تعجب فریاد کوچکی کشید. در این اتاق لباس و کفش و چمدانهای متعدد و جای کلاه به چشم می خورد، ولی لباسهای كوچك رنگ وارنگ و کفشهای ظریف و کوچکی دیده می شد که قطعاً متعلق به عمو آلك نمی توانست باشد. روی چمدانها علامت «ر،ك» حك شده بود. رز ملتفت شد که بهشت کوچکی که او مشغول تماشای آن است به او تعلق دارد. خودش را به گردن عمویش انداخت و فریاد زد:

«این دیگر زیادی است خیلی زیاد است شما خیلی به من محبت می کنید از این به بعد هر چه بگویید با کمال میل انجام می دهم و اطاعت می کنم ، حتی سوار اسبهای وحشی می شوم، شنای کنم ، و سوپ جو و گوشت خام خواهم خورد، تا به شما ثابت کنم چقدر برای این اتاق زیبا از شما ممنونم .»

دکتر در حالی که از خوشحالی رز به وجد آمده بود گفت :
«چه چیز باعث شد که شما فکر کنید این اتاق متعلق به شماست؟»
«چه چیز باعث شد؟ من فکر نمی کنم مطمئن هستم، من در چشمهای شما خواندم ، جزئیات این اتاق گواهی می دهد . مثلاً این د کمه های قرمز و این میز کار معلوم است متعلق به من است ولی راستی عمه زسی به من گفته باید مواظب باشم شما مرا زیاد لوس نکنید : به نظرم بهتر است ... و بعد آه بلندی کشید و دوباره گفت :

«شاید بهتر اینست که این اتاق زیبا را قبول نکنم .»
«رز عزیزم بدون هیچ نگرانی آن را قبول کن، فوئبه هم به شما کمک خواهد کرد که همیشه اتاقتان را با سلیقه و تمیز نگهدارید ، و کم کم به شما دستورات و نسخه های لازم را خواهم داد ، آیا از این موضوع وحشت دارید ؟»

بهیچ وجه فقط خیال می کنم با داشتن اتاق به این فشنگی و عمویی به این خوبی مدت زیادی ناخوش نخواهم ماند، و نگاه تحسین آمیزی

به اطراف خود افکند .

عمو آلك گفت :

«در هر حال داروهای من شباهتی به آنهایی که عمه میرا می داد
ندارند :

مثلاً يك كردش در چین و یا چیزهای دیگر .»



گردشی در چین

پانزده روز بعد يك روز صبح عمو آلك وارد اتاق رز شد و گفت:
 «رز نسخه جدیدی برای ت آورده ام.»

رز صورت ملوسش را به طرف عمو آلك برگرداند و چشمان
 زیبایش را به او دوخت. به قدری اتاقش را دوست می داشت که با کمال
 میل وقتش را به کلدوزی و خواندن می گذراند. ولی عمویش عقیده
 داشت که او به قدر کافی بازی و گردش نمی کند، و دخترک با کمال میل
 هر چه عمویش می گفت اطاعت می کرد. بهر حال نسخه های عمو آلك
 به هیچ وجه بد آمدنی نبود مثلاً آخرین دستورش باغبانی بود و البته

هفته‌ای سه بار باغبانی در حضور عمو آلك كه حكايات شیرین و جالبی راجع به گلها و حشرات برایش نقل می کرد ، خیلی تفریح داشت . به خصوص كه تاریخ طبیعی را با تفریح یاد می گرفت و این با درسهایی كه در پانسیون و در حضور معلمین می دید فرق بسیار داشت بدون تردید رز طریقه تعلیم عمویش را صدبار ترجیح می داد .

رز در حالی كه كلدوزی خود را تمام کرده و پارچه كلدوزی شده را در سبد خیاطی می گذاشت در جواب عمویش با خوشحالی گفت :

« نسخه جدید ؟ این نسخه جدید چیست ؟ »

« نسخه جدید دریاست شاید اول از این كار خوششان نیاید ولی كم كم عادت خواهید كرد . لباس ملوانی كه برای شما خریده ام بپوشید و حاضر شوید . »
رز با خود گفت :

« برای شنا كردن هوا خیلی سرد است و تازه مدت زیادی نیست كه ما غذا خورده ایم ، و اگر این گردش با قایق باشد چكنم ، خدا یا چه قدر از گردش با كشتی وقایق وحشت دارم . »

د كتر كه تردید رز را حس کرده بود گفت :

« دختر كم من نزدیک ساحل منتظرت هستم عجله كن . »

رز با صدای خفه ای جواب داد :

« چشم عمو جان . »

رز با عجله لباس دریانوردی را که از پارچهٔ پشمی سرمه‌ای دوخته شده و بانوار سفید زینت شده بود به تن نمود و کلاه کوچکی که از کتان درست شده و بارو بانهای بلند و دگمه‌های افسران نیروی دریایی و کنگره‌های طلایی زینت شده بود به سر گذاشت . مجموع این لباس به قدری به دختر ك لذت و شادی بخشید که ترس او بکلی از بین رفت . صدای سوت که از بیرون شنیده شد، او را بخود آورد و دستکشهایش را به دست کرد و با سرعت از پله‌ها سرازیر شد مثل باز از باغ گذشت و در چند ثانیه خودش را به کنار دریا رسانید .

قسمتی از ساحل دریا که تا آخر باغ ادامه داشت به خانوادهٔ کامل تعلق داشت .

آنجا يك كشتی بزرگ مخصوص حمل قایقها بود و به دنبالش چند قایق يدك می کشید . عمو آلك در یکی از قایقها که رنگ آبی داشت ایستاده بود . قایق كوچك با موجهای دریا می رقصید و مثل يك پوست گردو سبك به نظر می رسید . با دیدن این منظره بدن رز به لرزه در آمد و لی عمویش از ترس رز، هیچ نگرانی به خود راه نداد . يك دریانورد شجاع مثل او نمی توانست مجسم کند که این بچه چقدر ترسو است .

« رز عقیدهٔ شما راجع به قایق من چیست ؟ »

«خیلی زیباست اسم او را چه گذاشته‌اید؟»
 «اسمش را کنارش نوشته‌ام . به افتخار شما این اسم را روی او
 گذاشته‌ام او مال شماست وقتی قویتر شدید پاره زدن را هم به شما
 یاد می‌دهم .

امروز فقط شما سکان کشتی را هدایت کنید .
 «به هیچ وجه این کار از دست من بر نمی آید .»
 «کار مشکلی نیست من به شما یاد می‌دهم.» رز در حالی که کلاهش را
 برمی داشت و دوباره به سر می گذاشت سعی می کرد هر چه می تواند
 رفتن روی دریا را به تعویق بیندازد گفت :

«آیا همیشه کشتی به این شدت تکان می خورد؟»

«وقتی هوا بد است این طور می شود ؟»

«آیا امروز هوا خوب است؟»

بد نیست چندتکه ابر در افق به چشم می خورد ولی قبل از بر گشتن
 ما باد آنهارا تکان نخواهد داد . بیا بید بالا .
 «عمو جان آیا شما شنا بلدید؟»

« مثل يك ماهی، زود بیا بید بالا .»

رز فریاد زد :

«مرا بگیرید ممکن است در آب بیفتم سکان هم خیلی دور است
 اوه، عجب موجهای عجیبی؟»

بالاخره بعد از چند فریاد کوچک که نمی توانست جلوی آن را بگیرد دخترک کوچک در جای خود قرار گرفت. با هر دو دست لبه قایق را چسبیده بود، در چهره اش چنان وحشت و بیمی دیده می شد که انسان خیال می کرد موجها او را خواهند بلعید.

عمو آلك وانمود کرد که این وحشت و ناراحتی را اصلاً ندیده و با دقت و حوصله برای رز توضیح می داد که چطور سکان را هدایت می کنند و چطور بادبان را می کشند. رز تمام حواسش متوجه جملات عمویش بود و دیگر با هر تکان فریاد نمی زد.

و بالاخره پرسید: «کجا می رویم؟»

«با گردش در چین موافقید؟»

«خیال می کنم خیلی طولانی باشد؟»

«نه این طور که من فکر کرده ام بیشتر از هشت دقیقه لازم نیست که من چین را به شما نشان دهم.» رز می دانست که عمویش دوست دارد به او چیزهای غیر منتظره نشان دهد. با وجودی که از حرفهای او دلش شور می زد معذک سؤال دیگری ننمود. رز سکوت کرده بود و منتظره زیبایی که جلوی چشمش گسترده شده بود تحسین می نمود قایق در کنار ساحل به راه خود ادامه می داد و کمی دورتر از ساحل، خانه های مجلل، باغهای پر درخت و سبزه، و چمنزارهای وسیع، و کمی دورتر، شهر «نیو پورت» که رز آن را هیچ وقت به این صورت ندیده بود به

چشم می خورد، و بالاخره آخرین منظره تپه های بدیع و سرسبز و قل
«عمه ها» دیده می شد. این نامی بود که اهالی به تپه هایی که در کنار
قصر خانواده کامپل بود گذاشته بودند.

بعد از مدتی قایقرانی به نزدیکی بندری که از کشتیهای هزار
مملکت پر بود رسیدند.

رز هیچ وقت به این محوطه نیامده بود و از دیدن این جنگل
عجیبی که دکل کشتی ها به وجود آورده بودند و بالای هر کدام
پرچم کشوری به چشم می خورد لذت می برد.

عمو آلك گفت: «حالا یکی از کشتیهای عموماك که دیروز از
«هنگ کونگ» رسیده تماشا خواهیم کرد. حالا می بینی وقتی
می گفتم گردش در چین فراهم خواهیم کرد دروغ نمی گفتم.»
«واقعاً چه خوشحالی بزرگی، هیچ چیز را به قدر چیزهای عجیب
خارجی دوست ندارم، به خصوص به چین خیلی علاقه مندم چون شمار
آنجا بوده اید.»

«شمارا باد و نفر چینی فهمیم آشنای کنم اسم یکی «وانگ لو»^۱ و
دیگری «فان سی»^۲ است.»
رز با التماس گفت:

«اوه عمو جان خواهش می کنم آنها را با من آشنا نکنید حتماً

از قیافه آنها خنده ام خواهد گرفت. قطعاً باموهای شبیه دم اسب و چشمهای ریز و پف کرده شان قیافه مضحکی دارند و من نمی توانم متانت خود را حفظ کنم. خوب، خوب، عمو جان خیلی هم نگران نباشید من سعی خواهم کرد فقط آنها را تماشا کنم و حرف شمارا اطاعت نمایم، واقعاً چه سرگرمی خوبی است.»

«رز حالا که ازین موضوع خوششان آمده قایق را به طرف کشتی «راجاج» هدایت کنید.»

قایق «رز زیبا» وارد بندر شد چه شور و جنجال، با کمی تخیل رز می توانست خود را در کشور دور دستی حس کند، صداهاى عجیب و لهجه های درهم و برهم به هم آمیخته شده بود، و بوهای عجیب تری به مشام می رسید. در این محیط عجیب، رفت و آمد مداوم کشتی های کوچک و ملوانان پرسرو صدا، و باربرهای تنومندی که مشغول باربندی قایقها با طناب و یا جراثقال بودند موجب شد که رز خودش را بکلی فراموش کند.

عمو آلك در حالی که پایش را در کشتی (راجاج) می گذاشت گفت:

«خوب رز حالا که از اقیانوس وحشت نمی کنی آیا حاضری باهم گردشی به دور دنیا بکنیم؟»

«البته به شرطی که با این قایق نباشد او برای چنین مسافرتی خوب نیست . همان طور که چارلی می گفت باید يك كشتی تفریحی زیبا و تمیز و راحتی انتخاب نمود .»

«اگر چارلی و شما بوی قیر و اقیانوس را دوست ندارید و به کشتی راحت و زیبا دلبستگی دارید هیچ کدام از شما يك كامپل واقعی نیستید ...» و در حالی که او را به اتاق مخصوص عمومك راهنمایی می کرد گفت :

« حالا فکر کن به هُنْگ کونْگ رسیده ایم و شما قدم به خاك مقدس امپراتور می گذارید . »

این هم دوستان چینی ما . گرچه حضور این دو نفر شرقی کمی باعث وحشت رز شده بود با وجود این او در این اتاق اسرار آمیز احساس خوشبختی کامل می نمود . از آن دو نفر چینی یکی آقای وانگ لو بود که لباس ملی خود را ترك کرده و لباس آمریکایی به تن داشت و فقط رنگ زرد و موهای چربش می رساند که او از مملکت چین است همین وبس دیگر از موهای دراز دم اسبی خبری نبود ، وبدون هیچ لهجه خارجی باماك راجع به کارها صحبت می نمود و در حقیقت آقای وانگ لو کمترین شباهت با تصویری که رز در خاطرش مجسم کرده بود نداشت . ولی پسر جوانی که اسمش فان سی بود تیپ مغول خود را كاملاً حفظ کرده بود . از کلاه نامرتبش گرفته تا لباس ابریشمی و شلوار کشاد و



روشن رنگ و کفشهای نوک کجش همه نشان می داد که او يك نفر چینی تمام عیار است. چشمهای بسیار نافذی داشت و موهایش بافته پشت سرش افتاده بود. پوستش عیناً مثل پوست لیموترش، زرد بود خلاصه از سرتاپا يك چینی به تمام معنی جلوه می کرد. با وجودی که جوان بود ولی تقریباً هم سن دوست مسنش به نظر می رسید. قدش کوتاه و خپله بود و مثل اردك راه می رفت گویی یکی از عکسهای روی پاراوان چینی عموماك از چهارچوب در آمده زنده شده و جلوی رز قرار گرفته است. رز در يك نظر جزئیات او را از نظر گذرانید و با سرعت خودش را این خدای چینی زرد رنگی که در گوشه اتاق بود و يك ازدهای سبز رنگ نزدیک آن، مخفی نمود تا از نگاههای کنجکاو فون سی جوان در امان بماند. ولی پسر ك او را تا مخفی گاهش تعقیب نمود، و روبه روی او روی يك جعبه بزرگ چای قرار گرفت و بادقت او را براندازی کرد. جوانك چینی با علاقه و کنجکاو ی رز را می نگریست. بیچاره رز در زیر این نگاه مبرمی که او را الحظه ای ترك نمی کرد سرخ شده بود. عموآلك برای این که جرأت بیشتری به رز بدهد گفته بود که فان سی به آمریکا آمده تا تحصیل کند، و فقط چند کلمه انگلیسی می داند، بنابراین اگر رز او را از ناراحتی در آورد و سر صحبت را او خودش باز کند، خیلی بهتر است. البته در چنین شرایطی آشنا شدن کار آسانی نیست.

فان سی با همان حالتی که نشسته بود و دایم سرش را می چرخاند

رز را مجبور می نمود لب خود را به شدت گاز بگیرد تا از خندیدن جلو گیری کند .

بالاخره عمو ماك دلش به حال این دو بچه سوخت و پسر بچه چینی را صدا زد و چند کلمه در گوش او گفت و او را بایك جعبه نزد رز فرستاد . چه چیزی از این کاغذهای ابریشمی که فان سی بامهارت آنها را باز می نمود بیرون خواهد آمد؟ اولیك قوری بود به شکل یکی از مردم سرزمین چین، کلاه بزرگش در قوری را تشکیل می داد ، کیس بافته اش دسته آن ، و جای از پیپ بزرگی که در دهان گرفته بود بیرون می ریخت .

این قیافه آرام و خندان به قدری به فان سی شباهت داشت که رز بی اختیار قهقهه خنده را سرداد . پسرک از این خنده معذب یا خشمگین نشد و برعکس بدون هیچ ناراحتی به کار خودش ادامه داد و یك سینی قرمز باد و فنجان و نعلبکی زیبا بیرون آورد . بادیدن آنها انساس هوس می کرد فوراً یك فنجان چای به طرز چینی بدون قند و شیر بنوشد . فان سی تمام این اشیاء را روی میز کوچکی قرارداد و باحرکات دست و سر به رز فهماند که اینها هدایایی از طرف عمو ماك به اوست . دخترک هم با اشاره از او تشکر نمود ولی اجباراً صحبتشان متوقف ماند و هر دو باتبسم به هم نگاه می کردند .

ناکهان مثل اینکه فکری به خاطر فانسای رسیده باشد از روی سندی پایین آمد و با سرعتی که لباس ناراحتش به او اجازه می داد از اتاق خارج شد. رز از خودش می پرسید آیا اورفته برایش لانه چلچله یا موش کباب شده بیاورد و او از روی ادب مجبور خواهد شد آنها را قبول کند؛ بهر حال تا بر گشتن دوستش رز به حرفهای عمومیش باوانگ لو گوش می داد. این آقایان صحبتهای آموزنده و جالبی می کردند و رز که هوش و حافظه فوق العاده ای داشت تا جایی که مقدور بود حرفهای آنها را به خاطر می سپرد.

او خودش را مجبور کرد در گوشه ای از مغزش جای دهد که شهر «آموی»^۱ در دویست و هشتاد میلی 'هنگ' کونگ واقع شده است ... در همین وقت فانسای نفس زنان وارد شد.

پسرچینی يك چیز بلندی به دست داشت که رز اول خیال کرد شمشیر است ولی بعد معلوم شد يك بادبزنی خیلی بزرگ است و پسرک با مقداری تعارف که متأسفانه برای رز نامفهوم بود به او تقدیم نمود. رز مدتی مجذوب این هدیه جدید شده بود. روی آن بادبزنی قوانین صحیح نقاشی دیده نمی شد. چون چنینها قانون نقاشی برجسته را درك نمی کنند ولی این نقاشی زیبایی و جاذبیت فوق العاده ای داشت. روی يك طرف بادبزنی تصویر يك خانمی که به طرز عجیب و

خاصی موهایش را آرایش داده و با دو میل بافتنی بزرگ آن را زینت داده بود دیده می‌شد و به نظر می‌رسید که نوک يك جعبه نشسته است. در طرف دیگر رودخانه مارپیچی در يك منظره عالی دیده می‌شد که وارد منزل چینی‌ای شده و از آن طرف منزل بیرون می‌آید. میان يك دیوار پر پیچ و خم تیر شهابی به طرف آسمان سر برافراشته بود به طوری که انسان فکر می‌کرد خیال‌لنگر انداختن در کره ماه را دارد. رز از دیدن عکسهای نامربوط و مضحک خسته نمی‌شد. با وجود این وقت به سرعت می‌گذشت و عمویش با اشاره بداو فهماند که وقت برگشتن است.

سرویس چای خوری دو مرتبه در جعبه جای گرفت و بادبزنی زیبا جمع گشت و فان سی ستایشگر دختر کوچک چشم آبی آمریکایی که با هموطنان خود فرق بسیار داشت، با احترام زیادی جلوی او خم شد، همان طور که در کشورش جلوی (پسر خدا) یعنی پادشاه چنین خم می‌شوند.

رز در حالی که از در خارج می‌شد فریاد زد:

«مثل اینکه واقعاً از سفر چین برگشته‌ام.»

رز چتر منگوله داری را که آقای وانگ‌لو با مهربانی بداو تقدیم کرده بود با عجله باز نمود تا از آفتاب خود را حفظ کند. منظره این چتر با پاکتهای متعددی که برای عمه‌هایش می‌برد و همچنین

فانوسهای چینی که عمو آلك برای ایوان رز تهیه کرده و در بالای سرشان تکان می خورد ، کشتی کوچک آنها را این طور جلوه می داد که واقعاً می خواهد از کشور چین خارج شود .
عمو آلك از رز پرسید :

« به نظر شما این طرز تعلیم جغرافی چطور است؟ »

« مطبوعتر از این ممکن نیست ، در يك ساعت بیشتر از آنچه در مدت تحصیل در پانسیون آموخته بودم استفاده نمودم با وجودی که همیشه درسهایم را به خوبی می آموختم ولی با همان سرعتی که یاد می گرفتم فراموش می نمودم . فقط چیزی که موقع ورود به این کشتی به خاطر داشتم این بود که چینیه ها دارای پاهای کوچکی هستند راستی فانس را دیدم که بد پاهای من نگاه می کرد حتماً به نظرش آنها به طور مبالغه آمیزی بزرگ می آمدند و با گفتن این حرف رز با خجالت کفشهای بزرگش را نگاه کرد .

« حالا که طرز تدریس مرا پسندیدید يك نقشه بزرگ دنیا تهیه می کنم و تمام سفرهایم را مو به مو برایتان تعریف می کنم و خواهید دید مثل اینست که سفر کرده اید . »

« عمو ی عزیزم شما که تا این حد به مسافرت علاقه مندید حتماً در این محیط کسل خواهید شد .

عمه پرودانس دیروز به من گفت که شما تا يك سال دیگر به

مسافرت خواهید رفت آیا صحیح است؟»

«احتمال قوی دارد.»

دختر ك با صدای ناامیدانه‌ای گفت:

«افسوس بدون شما چه بر من خواهد گذشت؟»

قیافهٔ دکتر گشوده شد. چون می‌دید که علاقهٔ غیرمنتظره‌ای در قلب رز به وجود آمده است و دیگر برایش مسلم بود که بدهدفش که جلب محبت رز و نگاهداری از اوست خواهد رسید.

«وقتی از این جابروم دوست کوچکم را خواهم برد.»

«راستی؟»

رز که فراموش کرده بود کجاست از خوشحالی به هوا پرید و همین جنبش باعث حرکت شدید قایق گشت و رز مجبور شد با عجله به جای خود بنشیند.

«نگاه کنید این قایق که به طرف ما می‌آید چقدر خوب هدایت

می‌شود و قایقرانان با چه هماهنگی عجیبی پارو می‌زنند.»

«به نظر من پسر عموهایم هستند اوه، درست است چارلی را می‌بینم الان از ما جلو می‌زنند زودتر عمو جان سعی کنید ما جلو بیفتیم. در این موقع قایق «آلبارتو» به رز زیبا نزدیک شده چارلی پرسید: «دختر عموی عزیز از کجا می‌آید؟»

«از چین.»

«آیا فانس را دیدید؟»

«بله او خیلی دوست داشتی است.»

«ما امروز صبح او را دیدیم و او یک بادبادک زیبا به ما داد شما چه چیز با خود آورده اید؟»

استو فریاد زد:

«چه بادبزنی زیبایی مثل یک بادبان کشتی است. حالا فهمیدم

چرا از ما جلو افتادید.»

«چارلی گفت:» و این چیز چقدر عالی است باید آن را به استو

قرض داد چون او همیشه نگران است که دماغ زیبایش از آفتاب زیاد سرخ نشود.»

ماک پرسید: «این همه فانوس برای چیست؟ شاید خیال دارید

یک شب نشینی ترتیب دهید؟»

دکتر جواب داد:

«ما می رویم شام بخوریم و بهتر است شما هم برگردید چون

اینها مشغول بالا آمدنند و به زودی توفان شروع می شود. زود بپچه های من، حتماً مادرتان نگران است.»

رئیس گفت: «اطاعت می شود.»

و همه باهم فریاد زدند: «خدا حافظ رز، خدا حافظ عموجان.»

و چارلی اضافه کرد «رز هر وقت مایل باشی با کمال میل پارو زنی را به شما یاد می دهم.» و قایق آلبار تو با سرعت دور شد.



درمی جدید

همان شب رز باعجله وارد کتابخانه شد و به عمویش گفت :
 «ممکن است يك دولار به من قرض بدهید؟ قول می دهم به محض
 اینکه پول هفتگی ام را گرفتم به شما پس بدهم .»
 دکتربرای این که تقاضای رز را بر آورد نامدش را بدکناری
 گذاشت و گفت :

«وضع مالی من به من اجازه می دهد که چنین پول قابل
 ملاحظه ای را به شما بدهم و به شما اطلاع می دهم که تا سال آینده
 به آن احتیاج ندارم و پس از يك سال می توانید آن را پس بدهید.»

رز در حالی که دستش به دستگیرهٔ در بود گفت :

«خیلی ممنونم عمو جان .»

«اگر کار بخصوصی ندارید بیایید به من کمک کنید تاجعه‌های

کتابتان را خالی کنیم .»

«اگر شما قدغن نمی کردید که من مطالعه کنم تا به حال آنها را

مرتب کرده بودم .»

«اگر از این خطی که الان جلوی چشمم است بهتر ننویسید

به شما قدغن می کنم که هیچ وقت قلم به دست نگیرید .»

« این چیست ؟ آه اسامی کتابهایم ، اگر بدانید موقع نوشتن

آنها چقدر عجله داشتم و چقدر حالا هم عجله دارم .» ولی قبل از این

که در را ببندد عمو آلك با صدای مصممی گفت :

«هر وقت کارتان تمام شد به این جا برگردید .»

رز پس از مدت کمی در حالی که قلبش به شدت می تپید وارد

شد . او حس می کرد قابل سرزنش است در حقیقت د کتر متوجه لیست

کتابها بود و قیافهٔ سرد و خشنش را همچنان حفظ کرده بود و در حالی که

یکی از انگشتانش را روی کلمه‌ای گذاشته بود گفت :

«چند می خواستید این جا بنویسید ؟ من که قادر به خواندن نیستم .»

راستی که این کتابچهٔ بیچاره به طور عجیبی نوشته شده بود . تمام حروف

به هم شبیهه ، لغات به هم متصل و بعضی خطها به طرف بالا و بعضی به طرف

پایین خلاصه این صفحه درست نمونه يك بى نظمی فوق العاده بود .

عمو آلك كتابچه را به رز داد و گفت :

«ممکن است بدانم مقصود از این چند خط کج و معوج چیست؟»

رز زیر لب زمزمه کرد :

«مقصود کتاب بهشت گم شده است .»

«و این یکی خط .»

«این را نمی دانم . آه . فهمیدم . «راسلاسن» و «جونسون» است .»

«بیچاره جونسون به طرزی که شما نوشته بودید خیال کردم نویسنده آسمانی است این معلم پانیون که حرفش را با من می زدید نفهمیده بود که خط خوانا چیز مهمی است و باید به شما آن را درست تعلیم دهد . این نامه را نگاه کنید خط عمه پرودانس است با وجود سن زیادش چه خط خوانا و صحیحی دارد . و در مقابل مورچه هایی که شما در روی کاغذ راه انداخته اید چقدر زیبا است . در زمان آنها تعلیم و تربیت به تنوع حالا نبود ولی خیلی عمیق تر از زمان ما بود . چیزی را که می آموختند خوب می فهمیدند به عقیده من بهتر از حالا بود که همه چیز را کم مایه و سطحی یاد می دهند .»

رز که از این همه شماتت زخمی شده بود مثل خروس جنگی

بر آشت و فریاد زد :

«من و «لیلی بران» همیشه شاگرد اول بودیم پیاپی و آلمانی ما از

همه جلوتر بود.

«اگر زبان آلمانی را هم مثل زبان خودتان حرف بزنید مثل این که در شهر کورها...»

رز حرف عمویش را قطع کرد و گفت:

«اوه عموجان چطور این حرفها را می‌زنید تا به حال همه از دیکته و دستور زبان من تعریف می‌کردند و اگر من خیلی خوب حرف نمی‌زنم دلیلش اینست که یادم نیست.»

«بین رز چطور می‌توانم قبول کنم که تو دستور زبان را خوب می‌دانی در صورتی که الان در حرفهایت خیلی غلط داشتی مثلاً بهتر بود به جای یادم نیست می‌گفتی آن را فراموش کردم.»

این طور خیلی مؤدب‌تر و زیباتر است.

رز با صدای بلند و عصبانیت زیاد فریاد زد:

«چطور ممکن است تا این حد مبالغه کنید؟»

ولی فوراً ملتفت شد که خطا کار است لبش را به دندان گزید و با صدای معمولی گفت:

«حق باشما است عموجان سعی می‌کنیم از این به بعد درست

حرف بزنم.»

«چه سعادتی خیلی خوشوقتم که معایب خودتان را فهمیدید تبریک می‌گویم که آنقدر خوش اخلاقید، موقع صحبت کردن بیشتر

دقت کنید من هم سعی می کنم که کاملاً آن را یاد بگیرم. معلمین پانسیون عقیده دارند که زیاد درس بخوانید و لو این که بعداً فراموش کنید ولی من برعکس معتقدم که کم یاد بگیرم ولی عمیق و خوب. و خیلی میل دارم که شما هم با من هم عقیده شوید.

«سعی می کنم عمو جان»

«حالا بهتر است صحبت را عوض کنیم. عمو ما ك تمام ثروت شما را به من واگذار کرده و حالا من پول هنگفتی به شما می پردازم»
«آیا من متمولم»

«گمان نمی کنم چون چند دقیقه پیش شما به يك دلار محتاج بودید»
«این تقصیر شماست که فراموش کرده بودید که هفتگی مرا به پردازید. حالا گذشته از شوخی آیا واقعاً متمولم؟»

متأسفانه بله ...

«چرا متأسفانه؟»

«بیشتر اوقات ثروت زیاد خوشبختی نمی آورد و بیشتر باعث ضرر است تا منفعت»

«چه سعادتى که انسان بتواند از ثروتش به دیگران بدهد. و آن وقت دیگر زیاد پولدار نیست»

«اگر عقیده ات اینست دختر ك عزیزم حتماً خوشبخت خواهی شد ...»

رز گفت :

« شما به من یاد بدهید چطور پولم را خرج کنم که بتوانم به حد اکثر نسبت به اطرافیانم خوبی کنم وقتی بزرگتر شدم برای بچه‌های یتیم يك مدرسه بزرگ خواهم ساخت و به آنها خواندن و نوشتن و خوب حرف زدن را می آموزیم و سوپ جو به آنها می دهیم که همه قوی و قد بلند شوند.»

« دخترک شیطان . برای این که شما را تنبیه کنم قرصهای خیلی بد مزه به شما می دهم تا دیگر دکترا را مسخره نکنید . »
« باور کنید مقصودم این بود که شما را بخندانم . می دانید که به دکترا و دستورهایش اعتماد و علاقه زیادی دارم . پس من کی می توانم کاری برای شما انجام دهم . »

« همین حالا اگر مایل باشید . چشمهای من خیلی خسته است و نمی توانم در روشنائی کم مطالعه کنم اگر ممکن است چشمهایتان را به من قرض بدهید . »

« با کمال میل . »

« صدای باران را که به پنجره می خورد می شنوی ؟ در ضمن از اتاق پهلوصدای عمه زولیت می آید خیلی بهتر است در همین اتاق پهلوی هم دیگر بمانیم . »

رز کتاب قصه‌های نوئل که « دیکس » نوشته بود به دست گرفت و

با دقت شروع به خواندن کرد . در آخر قسمت اول رز سؤال کرد :
« آیا ادامه بدهم ؟ »

« البته عزیزم به شرطی که خیلی خسته نباشید واقعاً عالی
می خوانید گوش دادن به صدای لطیف شما لذت بزرگی است . »

« پدرم به من یاد داده بود هر وقت مریض می شد ساعتها پهلوی
تخت خوابش می نشستم و برایش کتاب می خواندم چقدر خوشوقتم که
شما هم مثل او عقیده دارید که خوب کتاب می خوانم . »

« خواندن کتاب یا مقاله با صدای بلند از استعدادهایی است که
من برایش ارزش قایلم . خیال نکنید کار سهل و معمولی است کمتر
کسی به خوبی شما از عهده برمی آید . »

رز با شنیدن این تعریفها، تنقیدهای چند لحظه پیش را فراموش
کرد و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید .

« پهلوی من روی این صندلی کوچک بنشینید که اگر زیاد تند
خواندید بتوانم گوشتان را بکشم . »

ولی این مستمسکی بود که بتواند پدرا نه او را در آغوش بکشد .
عمه ژولیت در حالی که بارانی بلندی به خود پیچیده و شال -
کردن پشمی گردنش را می پوشانید و عینک هایش که در زیر کلاه
سیاهش برق می زد و قیافه اش را عیناً جغد ساخته بود با صدای تلخی
فریاد زد :

مطمئن بودم که این بچه وقتش را به بطلالت و خواندن رمان خواهد گذراند آلك شما خیلی اورالوس می کنید، آیا بار مسئولیتی که به گردن دارید حس می کنید؟

«بله خواهر عزیز.» و با این حرف شانه‌ها را بالا انداخت مثل این که با این حرکت بار مسئولیتش سبک شده.

«باغث تأسف است که دختر به این بزرگی بهترین سالهای عمرش را به این وضع بگذراند.» و عمه خانم با حالت تفوق و برتری اضافه نمود «بچه‌های من روزها را در کلاس می گذرانند و خیال می کنم ماك هنوز هم مشغول مطالعه درسش باشد. رز آیا می توانم سؤال کنم امروز چه کار کردید؟»

رز در مقابل تعجب مخاطبش جواب داد:

«امروز پنج درس گرفتم.»

عمه ژولیت سؤال کرد: «چه درسهایی.»

«يك درس از جغرافیا و یکی کشتی رانی و دستور زبان و حساب و یکی درس مهم و مفید فروتنی.»

«در حقیقت درسهای عجیبی را آموخته‌اید ممکن است بگویید چه استفاده‌ای از این درسها می‌برید؟»

رز که حالت جدی خود را حفظ کرده بود نگاه شیطننت آمیزی به عمویش انداخت.

«الان نمی توانم تمام چیزهایی را که آموخته ام برای شما شرح بدهم اگر مایلید محض نمونه چند مطلب راجع به چین می گویم . بهترین محصول چین چای، ابریشم، چینی، تریاک و دارچین است. چای که یکی از مهم ترین صادرات چین است چند قسم است : چای سیاه، چای سبز، چای گل و چای پکو .

شانگهای به رودخانه متصل است و هنگ کونگ یعنی جزیره آبهای شیرین، سنگاپور یعنی شهر شیران . اغلب چینی ها در قایقهای پراز کل زندگي می کنند . چینی ها معابد بسیار زیبا دارند و خدای دروغی را می پرستند . مثلاً در یکی از نواحی چین بنای بسیار عالی ساخته اند که مسکن خوکهای مقدس معروف است و در آنجا چهارده خوک کور نگهداری می شود .»

عمه ژولیت که از این درس مفصل به ستوه آمده بود در حالی که روی پاشنه پا می چرخید اتاق را ترک کرد و با قرقر می گفت : «بسیار خوب بسیار خوب .»

ولی چه می گفت اگر برمی گشت و عمو و برادرزاده را در حال رقصیدن «پولکا» می دید و می فهمید از این فتح که نصیبشان شده چقدر خوشحالند .

عمو آلك که عقیده داشت کارهای منزل برای دختر جوان لازم است و در ضمن ورزش مفیدی است از فوئبه که در این کار استاد بود

خواهش کرد بهر ز نشان بدهد چطور اتاقش را منظم و تمیز نگه دارد .
دو دختر كوچك با كمك يك ديگر تختخواب رز را مرتب
می کردند و اتاق زیبایش را جارو و گرد گیری می نمودند .

يك روز رز از دوستش پرسید :

«فوتبه به چه چیز فکر می کنی که با خودت می خندی ؟»

«بهر از قشنگی که قدغن کرده اند به شما بگویم.»

«حالا که این رازی است اصرار نمی کنم به من بگوید ولی

فکر می کنید که روزی بر آن واقف شوم ؟»

«البته .»

«آیا از فهمیدن آن خوشنود و خوشحال می شوم ؟»

«فکر می کنم خیلی خوشحال شوید .»

«به زودی خواهم فهمید ؟»

«در این هفته .»

«فهمیدم پسرموهایم برای چهارم ژوئیه آتش بازی مجللی

ترتیب داده اند و می خواهند تا آن روز به من نکویند این طور نیست ؟»

«متأسفانه نه می توانم بگویم: بله و نه می توانم بگویم: نه ، چون

قول داده ام حرفی نزنم .»

«مانعی ندارد صبر می کنم. فقط يك سؤال آیا عمو آلك در آن

دست دارد ؟»

«البته هیچ کار خوبی نیست که بدون کمک او انجام شود.»

«اوه پس عالی خواهد بود.»

رز به ایوان رفت که قالیچه‌های کوچکش را تکان بدهد بعد از آن که روی آنها را با چوب کوچکی مکرر زده‌ها را روی نرده‌های ایوان انداخت و در حالی که گل‌هایش را نگاه می‌کرد ایستاد تا کمی خستگی در کند.

ماه ژوئن بود، در صندوق‌های چوبی چمن گذاشته بودند، در گلدانهای بدل چینی دانه و تخم گل کاشته شده بود، و نیلوفرهای زیبا به دور نرده بالا می‌رفت، و غنچه‌های آن در حال شکفتن بودند، گل‌های یاس بنفش که پنجره‌های طبقه اول را زینت داده بود به طرف ایوان سر بلند کرده مثل این بود که می‌خواهند به همسایه‌های زیبایشان صبح بخیر بگویند.

کمی دورتر پرچین در زیر اشعه آفتاب درخشانگی خاصی داشت و مثل طلای ذوب شده به نظر می‌رسید. پرندگان دریایی با بال‌هایشان در روی اقیانوس مملو از کشتی پرواز می‌نمودند. بادبانهای سفید کشتیها از دور مثل پرنده‌های افسانه‌ای به نظر می‌رسید.

نسیم ملایمی بر کهای درخت بلوط را به حرکت درآورد و هزارها پروانه و مکس در اطراف حاشیه کلکاری شده ایوان مشغول پرواز بودند.

رز فریاد زد: «فوتبه بیا بین چه روز قشنکی است چقدر دلم می‌خواست این راز قشنک تو به امروز تعلق داشت، آرزو دارم امروز به من خوش بگذرد آیا شما هم گاهی این حالت خوش را داشته‌اید؟»
«اغلب اوقات ولی این باعث نمی‌شود که کارم را رها کنم، حالا هم جاروی اتاق را تمام کرده‌ام وقتی گرد و خاک تمام شد، شما می‌توانید مبلهارا تمیز کنید و من هم پله‌ها را می‌شویم.»

فوتبه جارو و دستمال گرد گیری را گرفت و در حالی که آواز قشنکی را می‌خواند ناپدید شد. وقتی رز تنها شد باخود فکر کرد که از روزی که قیمش آمده چقدر به او خوش گذشته است. اوزندگی رز را بکلی عوض کرده بود، تمام روزش به گردش در باغ، درس خواندن، راه رفتن و صحبت‌های مفید می‌گذشت. در مقابل این همه خوشی دیگر از دشمن قدیمی (بی‌حوصلگی و دلتنگی) خبری نبود.

جای شك نبود که افسردگی و دلتنگی از او دور شده بود. از صبح تا شب کار می‌کرد و سرگرم بود و شبها به خواب عمیقی فرو می‌رفت، و از اینکه مورد محبت عمویش قرار گرفته بود احساس خوشبختی می‌نمود و واقعاً زندگی کردن در این اتاق زیبا و آفتاب‌رو لذت داشت. در صورتی که هنوز به سلامتی فوتبه نرسیده بود ولی از قیافه رنجور سابق هم اثری نمانده بود. از چشمانش برق سلامتی می‌بارید و لباسهایش دیگر به تنش کشاد نبود و هیچ کس راجع به بنیه ضعیف او صحبت نمی‌کرد.

خودش دیگر نگران نبود فقط داروی مؤثر عمو آلك را فراموش نمی کرد.
«آب و هوا و گردش و ورزش.»

عمه پرودانس برای همه تعریف می کرد که قرصهای دكتر آلك
حال رز را خوب کرده ولی ما خوب می دانیم که رز به جز آب نباتهایی
که عمو آلك به عنوان قرص در جعبه گذاشته بود، داروی دیگری
نمی خورد.

رز در افکار خود غوطه ور بود که يك دسته گل شقایق به طرف
او پرت شد و جلوی پایش افتاد «ملکه كوچك من به چه چیز فکر
می کنی.» این صدای عمو آلك بود که زیرا یوان ایستاده بود و به رز
نگاه می کرد.

«به اینکه امروز چه کار خوبی بکنم. این هوای عالی مرا به نشاط
آورده.»

«آیا میل دارید گردش در جزیره کامپل بکنیم؟ من خیال
داشتم امروز بعد از ظهر این کار را بکنم ولی چند ساعت جلوتر
می اندازیم.»

«خیلی دلم می خواهد. خیلی دلم می خواهد. تا يك ربع دیگر
حاضر می شوم فقط اجازه بدهید گردگیری اتاقم را تمام کنم چون
فوتبۀ خیلی کار دارد و باید به او کمک کنم.» قالیچه را از روی نرده
برداشت و بعد به اتاق رفت. عمو آلك در حالی که دور می شد با خود

گفت :

« اهمیتى ندارد اگر تصمیم من باعث بهم خوردن پسرها بشود در موقعى که تا این حد بر سر ذوق است قادر نیستم این گردش را از او دریغ نمایم . »

هیچ وقت اتاق رز به این زودى تمیز نشده بود بایک حرکت تمام میز و صندلیها تمیز شد و لی اسبابهای شکستنی نزدیک بود خرد شود. رز با شتاب لباسهایش را عوض کرد و به طرف بارانداز روان شد. عمو آلك در حالی که يك سبد آذوقه و خوراکی در قایق رز زیبا گذاشته بود منتظرش بود .

« اوه چه روز خوبی آیا خیال دارید نهار را همانجا بخوریم ؟ »
« البته . »

« ولی ما هیچ وقت اینقدر خوراکی نخواهیم خورد . »
« هر چه ماند برای اهالی جزیره می گذاریم . »
« چرندگان جزیره تا یک ماه دیگر غذا خواهند داشت . »
در همین موقع متوجه فوئبه گشت که بسته بزرگی را که روی آن پارچه « امپرمآبل » بود ، حمل می کرد .
« این دیگر چیست ؟ »

« این برای اینست که اگر دیر بر گشتیم روی شمارا بپوشانم . »
« ولی قایق سنگین می شود پتویی که در قایق است کافی است . »

«تیرس رز این حتماً به دردمان خواهد خورد . فوئبه فراموش
 میکند نامه‌ای را که برای خانم ژسی دادم به‌او برسانید .
 «آقا خاطر جمع باشید؟ همین الان به آنجا می‌روم . سفر به‌خیر
 امیدوارم خوش بگذرد .
 «ممنونم فوئبه .»

در راه دکتر از او سؤال کرد : «آیا تابه‌حال برج دریایی را
 دیده‌اید؟»

رز جواب داد : «تابه‌حال آن را از نزدیک ندیده‌ام .
 «پس از آنجا گردشمان را شروع می‌کنیم .
 گردش طولانی بود ولی بقدری برای رز جالب بود که او وقت
 را فراموش کرده بود و وقتی عمویش با دورین «تلسکوپ» سطور
 متناوب روی امواج دریا را نگاه می‌کرد تعجبی ننمود .

وقتی مسافرین ما قدم به جزیره کامپل گذاشتند از ظهر گذشته
 بود رز داشت از گرسنگی هلاک می‌شد ، روی سبزه‌ها زیر درخت سیب
 تنومندی نشستند و رز باشتهای زیاد ساندویچش را گاز می‌زد و دکتر
 که برادرزاده‌اش را خوشحال و باشته‌ها می‌دید خوشحال بود . «واقعاً
 هوای این جا عالی است جای پسرعموها خالی امروز شروع تعطیلات
 آنهاست حیف شد که به آنها پیشنهاد نکردیم با ما به این جا بیایند .
 «حالا که دیگر دیر شده انشاء الله دفعه دیگر؟»

« راستی چه کسی به خود اجازه داده به جزیره ما بیاید و صید ماهی کند؟ هیچ کس حق این کار را بدون اجازه ما ندارد بیا برویم این اشخاص فضول را پیدا کنیم »

سبد غذا را به دست و پا کتی را که فوئبه آورده بود در زیر بغل گرفت و به طرفی که بوی ماهی می آمد روان شدند. رز در حالی که روی پنجه پا دنبال عمویش می رفت گفت :

« عیناً رو بنسون کرو زوئه » شدیم که دنبال وحشها می گشت .

« این هم قبیله وحشها تعداد آنها زیاد است چون دوقایق و دو

چادر می بینم . »

« پس خودشان کجا هستند ؟ »

« در زیر چادر . »

« برویم جلوفقط مثل رو بنسون باید خیلی احتیاط کنیم . »

« ولی من به محطاطی او نیستم به آنها حمله خواهم کرد اگر مرا گرفتند فوراً خودتان را به قایق برسانید و فرار کنید . » در حین حرف زدن به چادرها رسیدند و عمو آلك بسته ای که در دستش بود در چادر انداخت و فریادی کشید ، وحشها شروع به جیغ و داد کردند و با استخوان و جوجه و سیب زمینی از خود دفاع نمودند و بالاخره از چادر بیرون آمدند. هفت پسر عموی رز بودند و فریاد می کشیدند :

« شما خیلی زود آمدید خیلی بد شد . »

رز که از خنده زیاد اشک می ریخت به حالت ضعف روی توده ای از مایوهای قرمز که از دور خیال کرده بود خرچنگ است افتاد و گفت:

« بچه های شیطان همیشه مرا گول می زنند و من هم باور می کنم هنوز به اخلاق شماها آشنا نشده ام عمو آلك هم خوب رلش را بازی می کند تعجبی ندارد اگر باور کنم ؟ »
آرشی گفت:

« قرار بود امروز عصر به این جایا بیید . مادر من هم به این جا می آید که از شما استقبال کند در صورتی که حالا هیچ چیز حاضر نیست ، این به ضرر شما تمام شد . »
عمو آلك گفت:

« موقعی که به این جا می آمدم به مادر تان خبر دادم رز چیزی در هوای امروز احساس کرده بود که نمی توانست سر جایش بند شود ، ولی اگر بوی ماهی شما نبود می توانستم يك ساعت دیگر سر او را گرم کنم . »

« زیر من نمناك است . » از کنار مایوهای نشسته ای که چارلی انداخته بود تا خشك شود شش دست كوچك به طرف او دراز شد و با خنده او را از زمین بلند کردند .

چارلی گفت: « قبل از غذا شنای خوبی کردیم امروز هوا عالی

است و دریا بسیار آرام است امیدوارم شما هم لباس شنا با خودتان آورده باشید ما به شما شنا کردن و شیرجه زفتن را یاد می دهیم .
« افسوس هیچ فکر نمی کردم به لباس شنا احتیاج پیدا کنم . »
در همین موقع ویلی و ژرژ پا کتی را که عمو آلك به وسط چادر انداخته بود و طبیعتاً باز شده بود جلورز آوردند .
رز تازه فهمید سری را که فوئبه می دانست و از او مخفی می کرد چیست .

ژرژ گفت: « در این بسته چیزی بود که شکسته و مقداری خرده شیشه می بینم . »

ماك با تمسخر گفت: « حتماً آینه است. يك دختر پیدا کنید که بدون آینه يك قدم بردارد . »

« ولی خیلی پسر ها هم هستند که این اخلاق را دارند . »
رئیس قبیله گفت: « بهتر است و قتمان را بیهوده نکذاریم .
مادرمان تا چند دقیقه دیگر می رسد و ما هنوز حاضر نیستیم .

چارلی کیف توال رز و سایر اثاثیه اش را بردارید و او را راهنمایی کنید . ماك و استو هر چه می توانید گاه جمع کنید که با آن تختخواب درست کنم و بقیه میز نهار را جمع کنند البته اگر همه سیر شده اند . عمو ی عزیز ممکن است عقیده تان را راجع به محل آشنیز خانه بگویند؟ » همه اطاعت کردند و پی کارهایی که به آنها محول

شده بود رفتند . رز از چادری که به او اختصاص داده بودند راضی بود . خیلی راضی و خوشحالتر شد وقتی پسر عمویش گفت: «ما سعی می کنیم تعطیلاتمان را به خوبی و خوشی بگذرانیم ما در بهترین جاها و در هوای آزاد چادر می زنیم جای بخصوص نداریم هر جا را پسندیدیم بساط خود را پهن می کنیم، امسال جزیره را انتخاب کردیم چون خیال داریم چهارم ژوئیه آتش بازی مجللی ترتیب دهیم .»

رز با خوشحالی گفت: « پس تا سه روز این جا خواهیم ماند؟ »
چارلی جواب داد: « سه روز این جا هستیم در این جا صخره -
هائیسست که برای بازی « قایم موشك » خیلی خوب است هر چند این بازی بچه گانه است ؟ »

« من هیچ وقت تصور نمی کردم که پسر بچه ها هم به این بازی علاقه مند باشند قبل از آنکه باشماها آشنا شوم فکر می کردم پسر ها به جز كك كاری ، كشتی گرفتن و داد و بیداد کردن چیز دیگری بلد نیستند شاید به این دلیل بود که هیچ وقت از نزدیک با آنها تماس نداشتم و شاید شما پسر عموها به دیگران شبیه نیستید . »

« از لطف شما ممنونم دختر عموی عزیز . شاید حق باشماست ما بادوستان دیگرمان فرق داریم ولی ما به دلایلی به دیگران برتری داریم که اولاً چند پسر عمو هستیم تقریباً همسن و فامیل مامدت مدیدی است که در این جا زندگی می کنند و دارای زمینهای حاصلخیز زیادی

هستند و ما می توانیم آزادانه هر جا که می خواهیم برویم و گردش کنیم.
بین ما شاید پسرهایی به خوبی ماك و باهوشی آرشى پیدا نشود .
» به نظر من هم همین طور است . «

چارلى درحالى كه وارد چادر مى شد گفت :
» این آ پارتمان خانمهاست ، به جز شما و عمه زسى كسى حق ندارد
داخل آن شود .

بدلخواه خودتان مى توانید پتو و بالش انتخاب كنید و مثل هوا
آزاد خواهید بود ، این هم يك ميخ كه اگر خواستید باقیمانده آيينه
را آویزان كنید .

اگر مایل باشید در مرتب كردن اثاثه به شما كمك مى كنم ؟
» خيلى متشكرم ، ترجيح مى دهم كه منتظر عمه ام بشوم ولى من
هم به نوبه خود از شما سؤال مى كنم آيا مى توانم به شما كمكى بكنم ؟
» اگر ميل دارید سرى به آشپزخانه بزنيد . چه غذايى را بهتر
بلديد پيزيد ؟ «

» من فقط سرخ كردن مرغ و گوشت و چاى درست كردن را بلدم .
» ماهم طرز ماهى سرخ كردن و غذای مخصوصى كه نامش »شودر «
است به شما ياد مى دهيم اول بهتر است كمى نظم و ترتيب در آشپزخانه
برقرار كنيم ، رز درحالى كه مى خنديد گفت :
» هيچ مى دانيد شماها و حشيهائى فهميده و دانايى هستيد ؟ «

درست سر ساعت چهار اردو حاضر برای پذیرایی از مادر عزیز بود و اهالی جزیره در کمال خوشی و خوبی بودند. رز و عمو آلك روى بلندترین صخره دیده بانی می کردند که ورود عمه ژسی را به دیگران خبر دهند. همه بچه ها لباس آبی به تن داشتند انسان خیال می کرد يك دسته پرندۀ آبی روى زمین نشسته است و چهچهۀ آنها قبل از اینکه عمه ژسی به جزیره برسد بگوشش می رسید .

وقتی قایقی که عمه ژسی در آن بود از دور پیدا شد قبیلۀ کامل با فراشتن بیرقهای سفید با گفتن سه مرتبه هورا به او خوش آمد گفتند و او هم با تکان دادن بیرق سبز به آنها جواب داد .

به محض لنگر انداختن دوش را گرفتند و باشادی او را به طرف چادرش راهنمایی کردند. هیچ کدام از عمه ها به جز او حاضر نبودند برای خوشحالی برادرزاده هایشان سه روز در جزیره و در يك چادر به سر برند و از هیچ چیز کله نمی کرد و با خوشرویی که از خصایل اخلاقی او بود همه چیز را به راحتی تحمل می نمودند .

تقریباً فوری مشغول تهیه غذا و شام شدند و رز با تقلید از میز چیدن فوئبه مشغول گذاشتن سرویس گشت و لی چیدن بشقاب و کار دو جنگال روى علفها کار آسانی نبود . بالاخره همه چیز مطابق دلخواه شد در حالی که هر کدام پذیرایی شایانی از خود می نمودند در زیر شاخه های درخت قرار گرفتند و بقدری خوشحال بودند که توجهی به مورچه ها

که از بشقابها و لیوانهایشان بالامی رفتند نمی کردند .
وقتی غذا تمام شد رز در شستن بشقابها به پسرعموهایش کمک
نمود . ظرف شویی را در یکی از قایقها قرارداد بودند .

رز در حالی که ظرفها را در آب دریا فرو می برد گفت:
« من هیچ وقت فکر نمی کردم که اگر انسان برای خودش
آشپزی کند تا این حد تفریح داشته باشد. »

رز گفت: « اگر مادرمان این جا نبود ما بشقابها را فقط در ماسه
فرو می کردیم و با يك دستمال خشك می کردیم و خیلی زودتر کارمان
تمام می شد . »

« ولی حتماً به این تمیزی نمی شد . فوئبه آن طرز شستن را نمی-
پسندد . راستی چرا عمو آلك او را به این جا نیاورده ؟ » ویلی گفت :
« فکرش را کرده بودیم ولی دبی امروز خیلی بداخلاق بود و هنوز اولین
کلمه از دهانمان خارج نشده بود که او جواب داد : به فوئبه احتیاج دارد .
من هم به نوبه خود خیلی متأسفم که فوئبه این جا نیست . »

« بیچاره فوئبه او از همه ما بیشتر کار می کند و حتی يك روز هم
تعطیل ندارد . »

در تمام مدت شب چندین مرتبه رز به فکر فوئبه افتاد خیلی جای
او خالی بود ، در موقع بازی وقتی همه با هم آوازی می خواندند رز به فکر
صدای دلنشین فوئبه بود اگر این جا بود چقدر از حکایات عمو آلك لذت

می برد و چقدر خوشحال می شد اگر در چادری به این زیبایی شب را به صبح می رساند. همه به خواب رفته بودند ولی رز نمی توانست بخوابد و در تخت خوابش از این پهلوی به آن پهلوی می شد و راجع به چیزی فکر می کرد و بالاخره خسته شد و از جایش بلند شد و بدوشامبرش را پوشید و از چادر خارج گردید .

روی شاخه درخت شکسته ای نشست . هوا صاف و آرام بود ماه دیده نمی شد ولی ستاره ها روشنی نقره ای کمی به وجود آورده بودند . تنها صدای يك نواخت امواج که با سختی به صخره ها می خورد و خورد می شد به گوش می رسید .

رز در فکر فرو رفته و فراموش کرده بود کجاست و ممکن است سردی هوا برایش ضرر داشته باشد . خوشبختانه عمو آلك او را دید و آهسته به او نزدیک شد و در حالی که پهلوی او می نشست گفت :

« دختر ك كوچولوی من این جا چكار می كند ؟ »

« به دریا نورد شجاعی فكر می كنم كه در توفان خودش را به دریا انداخت تا جایش را به مادر و دختری كه در كشتی بودند بدهد چه فداکاری بزرگی مثل این كه مردم برای كسانی كه از خود گذشته گی می كنند احترام فوق العاده ای قایلند . این طور نیست ؟ »

« همین طور است ولی فداکاری های مجهول ناشناسی هم هست كه به همان بزرگی است و شاید هم مشكلتر چون طبیعت انسان در مقابل

مدح و ثنا خیلی حساس است.

رز گفت :

« مطمئنم که شما خیلی از این طور فداکاری ها کرده اید ولی کسی نفهمیده ، ممکن است یکی را برایم تعریف کنید ؟ »

« یکی از آنها این بود که خودم را مجبور کردم که سیگار نکشم . »

« این کار چه تأثیری داشت ؟ »

« چون من نمونه بدی برای پسر عموهای شما می شدم . »

« حالا حس می کنم . آیا خیلی سخت بود ؟ »

« باید با کمال خجالت اعتراف کنم که خیلی سخت بود ، چون عادت بد را به اشکال می شود ریشه کن کرد به همین دلیل است که انسان باید سعی کند از اول به کارها و چیزهای خوب معتاد شود . »

« عموی عزیز و بیچاره ام شما صلاح برادرزاده هایتان را به لذت خودتان ترجیح دادید ؟ مگر یکی از دانشمندان نگفته باید با وجدان رفتار نمایی و لوا این که خوشبخت نشوی ؟ »

رز بعد از چند دقیقه سکوت ادامه داد :

« فداکاری حقیقی يك عملی است که انسان به ضرر خودش برای کسی که دوست دارد انجام می دهد و به معنی دیگر جان بازی عبارت است ترجیح دادن خوشبختی دیگران به خوشی خود . »

«صحیح است .»

«در این صورت نباید منتظر تمجید و تشکر بود .»

«بله عزیزم ، ولی دیر شده و هوا خیلی سرد است و اگر بيشتر این
جا بمانید سرما می خورید و حالا بزرگترین فداکاری اینست که بروید
و راحت بخوابید و الا فردا مریض می شوید و عمه ها خیال می کنند
تقصیر از من است که شما را این جا آورده ام و در هوای آزاد
چادر زده ایم .»

«ترسید عمو جان ناخوش نخواهم شد و دلم نمی خواهد از این
همه خوشی و لذت که برایم فراهم نموده اید توبه کنید و پشیمان
شوید .»



فداکاری رز

همان طور که چارلی گفته بود تفریح و سرگرمی فوق العاده ای در جزیره کامل حکمفرما بود ، از صبح تا شب صدای خنده و شادی همه بلند بود . اول يك صبحانه دسته جمعی و بعد صید ماهی و بعد همگی مشغول شنا در دریا می شدند .

مادام ژسی و جمی با احتیاط کنار دریا و امواج می ایستادند عمو آلك شناگر ماهری بود با پسر ها رقابت می نمود و رز با خوردن مقداری آب دریا شیرجه رفتن را یاد گرفت .

دخترك با ولع وحرص در هر بازی و کاری وارد می شد مثل اینکه می ترسید حتی يك دقیقه از ساعات خوش آن روز را از دست بدهد. مثل این بود که فراموش کرده بود باز يك روز خوش دیگر باقی مانده.

بعد از غذا هر کس به طر فی رفت بعضی ها زیر چادر و بعضی زیر سایه درختان مشغول استراحت شدند و برای يك ساعت جزیره شلوغ ساکت و آرام گردید. در غار مقداری تیر و کمان و شمشیر و تفنگهای شکسته و بالاخره چیزهایی که با آن بچه ها جنگ می کردند دیده می شد. رز در تنه درختی با جمعی که صحنه ها را برای او تعریف می کرد نشسته و مشغول تماشا بود. آرتیستها با ذوق و خیلی طبیعی بازی می کردند اما گاهی خیلی وحشتناك بود، وقتی رز نمایش وحشیهای جزیره «اوهیبه» را که «کاپیتان كوك» را می کشتند می دید کمی می ترسید و وقتی نمایش «سندباد» را می دید از ته دل می خندید و بادقت خاصی صحنه های رفت انگیز زندگی «کاپیتان کید» رئیس راهزنان معروف را نگاه می کرد. نمایش بارقص دسته جمعی و فریاد و جنجال به پایان رسید از صدای آنها مرغهای دریایی به هوا بلند شدند و عموآلك سراسیمه رسید که ببیند چه خبر است. رز از خنده دلش را گرفته بود و بقدری از نمایش خوشش آمده بود که نمی توانست لغتی پیدا کند که از عهده تشکر از پسر عموها برآید. عصر قبل از ناپدید شدن

خورشید در افق ، یکبار دیگر همه به دریا رفتند و با هیجان زیاد مثل نهار ، مشغول صرف شام شدند . شام بسیار مطبوعی بود . روی صخره ها با دیدن منظره زیبای بندر و روشنایی ماه ، دومین شب اردو با شادی و خوشی به پایان رسید و در نظر رز مثل خواب و خیال بود . قبل از اینکه به چادر خود برود و بخوابد نزد رئیس قبیله رفت .

« آرشى اگر اشتباه نکنم شنیدم فردا برای آوردن شیر و نان و دیگر چیزها به مانوار می روید . »

« اشتباه نکردید فردا صبح خیلی زود من و چارلی به مانوار می رویم و خیلی زود بر می گردیم . »

« خواهش می کنم مرا همراه خودتان ببرید لابد می دانید که عمو آلك مرا بدون اطلاع قبلی به این جا آورد و من کار بسیار مهمی دارم که بایستی انجام بدهم . »

« هر طور میل شما است دخترعمو ، مطمئنم چارلی هم بقدر من از اینکه شما همراه ما باشید خوشحال خواهد شد . »

چارلی که نزدیک آنها شده بود گفت :

« حتماً همین طور است که آرشى می گوید . »

« پس خواهش می کنم با هیچ کس راجع به این موضوع صحبت نکنید . »

« به ما اعتماد کنید . به ماه که به ما روشنایی می دهد و به

ستارگان درخشان قسم که حرفی نمی‌زنیم.
 رز در حالی که دور می‌شد گفت: «چقدر سروصدا می‌کنید
 ساکت شوید.»

آرشی زیر لب گفت:

«عجب موجود عجیب و غریبی است.»

چارلی با صدای غامیانه‌ای جواب داد:

«خیلی بچه خوبی است.»

رز که با گوش تیزش عقاید آنها را شنیده بود باخود گفت:
 «پس این طور مرا قضاوت می‌کنند (بچه).»

اگر کسی حرف شما را گوش کند خیال می‌کند راجع به -
 بچه‌ایست که تازه از شیرخوار گاه بیرون آمده فردا به شما ثابت
 خواهم کرد که بچه نیستم.»

روز بعد موقع طلوع آفتاب صدای توپی که چهارم ژوئیه، روز
 آزادی آمریکا را اعلان می‌نمود بگوش بچه‌ها رسید. رز با عجله از
 جا بلند شد و در ده دقیقه حاضر شد و به پسر عموهایش ملحق گشت.
 عمو آلك به راحتی به رز اجازه داد که با آنها برود و بر گردد.
 موقع رفتن رز با جزیره و مردمانش خدا حافظی نمود قیافه‌اش
 بقدری گرفته و مغموم بود که باعث تعجب بود او تصمیم قطعی گرفته
 بود و با روزهای خوشی که گذرانیده بود خدا حافظی می‌نمود.

وقتی به مانوار رسیدند رز فوری نزد فوئبه شتافت و به او دستور داد که کارش را بگذارد و با پسر عموها به جزیره کامپل برود چون در آنجا به او فوق العاده احتیاج دارند. فوئبه همیشه کور کورانۀ از رز اطاعت می نمود ولی برای آرش و چارلی این طور نبود. وقتی رز به آنها گفت که بدون من بروید و هر وقت يك دستمال سفید به ایوان بستم بیایید مرا همراه ببرید چارلی فریاد زد:

« چرا همین حالا با ما نمی آید؟ »

« من کار مهمی دارم و این هم يك نامه برای عموآلك كه در آن همه چیز را نوشته ام. سپس به آرش گفت: « هر چه می گویم بکنید. مطمئنم كه عموآلك كار مرا تصدیق خواهد كرد. »

« اما ... »

« پسرهای خوب باید بدون چون و چرا اطاعت کنند. و در ضمن همه شماها رازی دارید من هم میل دارم رازی داشته باشم آیا حق ندارم؟ »

« حتماً قبلاً با عموآلك صحبت کرده به ما مربوط نیست، حالا كه این طور می خواهد ما می رویم. فوئبه خودتان را محكم پشت چارلی بگیرد. »

تعجب اردوی كامپل از مشاهده فوئبه به جای رز تماشایی بود و این بود مضمون نامه رز به دكتر.

«عموی عزیزم

من تمام روز جای فوئبه را می گیرم که او بتواند آتش بازی را آن طور که دلش می خواهد تماشا کند. وبدون هیچ نگرانی برای کارش تفریح نماید من کارهای او را به عهده می گیرم به او بگوئید حتماً او اگر بفهمد می خواهد برگردد ولی او را به زور نگهداریدو به پسرعموهایم بگوئید هر کاری برای خوش آمد فوئبه بکنند مثل اینست که برای من کرده اند و از آنها ممنون می شوم.

بدانید که از ماندن در مانوار لذتی نمی برم. برعکس این موضوع خیلی برایم گران تمام می شود ولی خیلی به نظر خودم خود- خواه می آمدم که چند روز در جشن و خوشی باشم و فوئبه بدون وقفه از صبح تا شب کار کند دلم می خواست این فداکاری را برای او بنمایم خواهش می کنم با من موافقت کنید و مرا مسخره نکنید.

سلام گرم مرا به همه برسانید و شما عموی عزیزم را از صمیم قلب می بوسم. دختر كوچك شما روز.

دکتر سرش را از روی نامه برداشت و گفت :

«چه قلب پاك و مهربانی؟ خیلی ناراحت شدم چه کار باید کرد

ژسی؟

او به قدری میل داشت آتش بازی را تماشا کند که تعجب می کنم چگونه قدرت گذشت در او پیدا شد و برای من هم گران

است که او را در این جا نبینم.»

عمه ژسی جواب داد :

« او را آزاد بگذارید . نباید مانع فداکاری او شد بهترین کار

اینست که سعی کنید به او خوش بگذرد.»

« شاید حق با شما باشد.»

با وجود مخالفت فوئبه که می گفت بدون مادمازل رز به او

خوش نخواهد گذشت و با وجود قیافه های عبوس پسر عموها د کتر

اخطار کرد که کسی در این موضوع مداخله ننماید .

چارلی گفت :

« رز بیشتر از دوساعت طاقت نخواهد آورد .»

همه دوربین ها به طرف رز برگشته بود به خصوص فوئبه که از

پهلوی « تلسکوپ » تکان نمی خورد ، ولی وقت می گذشت و هیچ

علامتی در ایوان رز به چشم نمی خورد و هیچ قایقی در دریا نبود که

ملکه کوچک را به طرف دستدارانش هدایت کند .

عموآلک بالاخره گفت :

« اعتراف می کنم که او را تا این حد مصمم فکر نمی کردم

برای اوفداکاری بزرگی است ، از او قدردانی خواهم کرد.»

ولی بچه ها کار رز را تقدیر نمی کردند و این را علامت حق

ناشناسی نسبت به خود می شمردند .

راستش را بخواهید آخرین روز اردو مثل روزهای پیش
 نبود و خیلی خوش نگذشت .

فوتبه از اینکه خانم کوچکش از این همه خوشی به خاطر او
 چشم پوشیده بود حالت خوش همیشگی را نداشت همه فکرش این بود
 که طناب یکی از قایقها را باز کند و به طرف مانوار فرار کند .
 بدون رز هیچ بازی نمی گرفت ، نمی شد فکر کرد که چند ماه پیش
 این هفت پسر بچه هیچ احتیاجی به وجود يك دختر بین خودشان
 نداشتند . بعد از شام آرسی با صدای بلند گفت :

« در هر حال خیال می کنم هر طور باشد رز آتش بازی ما را
 خواهد دید . »

چارلی جواب داد :

« کسی نمی داند شاید تصمیم بگیرد یا وظیفه خود بداند که
 خودش را در يك اتاق تاریک محبوس کند و چیزی را نبیند . »
 استو اضافه نمود :

« چه بخواهد چه نخواهد او آتش بازی را که در تپه می شود
 از دور نخواهد دید . » فوتبه زمزمه نمود :
 « ممکن است همه اینها خیلی زیبا باشد ولی هیچ چیز جای
 مادموازل رز را نخواهد گرفت . »
 دکتر آلك گفت :

« حوصله کنید، تا تاریک نشده من امیدوارم ولی اگر با کداختن اولین آتش نیامد یک دیپلم «زن قهرمان» به او خواهم داد. »

در موقعی که در جزیره این جریانات می گذشت . رز کوچک ما که وظیفه اش راستخت جدی گرفته بود سعی می کرد به خوبی کارهای فوئبه را انجام دهد اما کار آسانی نبود چون دبی پیر دایماً قُرُقُر می کرد و عمه ها که می دیدند رز از ماندن در جشنی که عمویش به خاطر او ترتیب داده بود خودداری کرده به دورش جمع شده و می کوشیدند او را از اجرای «نقشه غلط» منصرف کنند. حقیقهً اراده لازم داشت تا در مقابل برگشتن به این جزیره زیبا و شاد مقاومت کند . هر آن تشهی برگشتن می شد ولی او تصمیمش را گرفته بود اراده قوی را صبح موقع آمدن به خرج داد، جزیره و خوشیهایش را گذاشت و در موقعی که تمام شهر در جشن روز چهارم ژوئیه بودند او خود را در منزل تاریک محبوس کرد . چه اختلافی بین محیط گرم و خوشحال صبح و آشپزخانه سرد و تاریک وجود داشت. هر چه دخترک سعی می کرد فکرش را متوجه چیزهای دیگر کند صدای شلیک تیر و آواز و خنده از بیرون به گوشش می رسید و او را به حقیقت نزدیک می کرد . فقط یک کلمه کافی بود که او را به محیط خودش ببرد ولی او میل نداشت این کلمه را به زبان آورد . جانشین فوئبه ساعت هشت و نیم شب تمام کارها را تمام کرد. عمه پاسیانس مشغول چرت زدن بود،

عمه پرودانس چند نفر مهمان داشت و دبی جلوی در منزل با یکی از همسایه‌ها مشغول صحبت بود. رزمات و گنج شده بود به آتافش پناه برد و از روی ایوان مشغول تماشای شهر که از هر پنجره‌اش نور می‌بارید گردید.

نواي موسیقی به گوشش می‌رسید و کشتی‌هایی که با فانوسهای رنگی تزیین شده بودند از خلیج کوچک عبور می‌کردند و از دور مثل يك خط نورانی به نظر می‌رسید. يك شمع روشن در افق پدیدار شد این علامت آتش بازی جزیره کامپل بود. از هر گوشه به آن جواب دادند و يك آتش بازی بود شبیه خورشید و ستاره و آتش بنگال به‌طور متقاطع به چشم می‌خورد، او که چقدر آنهایی که در جزیره بودند لذت می‌بردند. چند قطره اشك گرم روی گونه‌های رز افتاد سر فشنگش که موهای بور آن را احاطه نموده بود به طرف سینه‌اش خم گشت و آهی کشید ولی فوراً سرش را بلند کرد اشکهایش را پاک نمود به فکر اینکه باعث خوشی دوست کوچکش شده با صدای بلند گفت:

«چقدر به فوئبه خوش خواهد گذشت مطمئنم که او آنچه را که می‌بیند باور نخواهد کرد.»

چه کار خوبی کردم او را به آنجا فرستادم باز هم این کار را تکرار خواهم کرد.»

«رز.»

صدای مردانه‌ای فکر او را از هم گسیخت این صدای عمو
ماك پدرماك كوچك بود كه رز خیال می کرد در این موقع مشغول نشان
دادن روشنائی شهر به دوستش فان سی می باشد .

رز گفت: «چه می گوئید.»

«زود زود يك چیز روی دوشتان ببندازید و بیاید من به این جا
آمدم تا فوئبه را با خودم ببرم كه آتش بازی را به او نشان دهم ولی او را
پیدا نکردم حالا خوب است شمارا همراه ببرم.»
ولی رز كه خیال داشت تا آخرین دقیقه وظیفه اش را انجام دهد
گفت: «اگر دبی...»

«می دانم ولی هیچ كس این جا به شما احتیاج ندارد و اگر با ما
نیاید از شما خواهیم رنجید.»

رز تسلیم شده بود. عموماك گفت:

«فان سی اگر با شما آشنا شود مجذوب شما خواهد شد.»

«چطور مگر فان سی با شماست.»

«بله او را موقع آمدن با خود آوردم و حالا مشغول روشن کردن
آخرین فانوس قایق است . متوجه خواهید شد كه انگلیسی او چقدر
پیشرفت نموده است.»

وقتی فان سی رز را دید با کلمات انگلیسی و چینی به او فهماند

که چقدر از دیدن او خوشحال است و رز از طرز حرف زدن او با صدای بلند می‌خندید .

رز فقط از مقدار کمی آتش بازی محروم شده بود و در مدت نیم ساعت لذت فوق‌العاده‌ای برد . ناگهان تمام ساعت‌های شهر ساعت نه را اعلان کردند معلوم بود که تدارکات اهالی جزیره ته کشیده بود چون يك جرقه‌ عالی آتش بنگال را که از طرف عمومك به هوا پرتاب شده بود و مدت چند دقیقه منظره قشنگی روی تپه‌های عمه‌ها به وجود آورده بود بدون جواب گذاشتند .

رز در حالی که شالش را به خود می‌پیچید به صدای بلند گفت :
«متأسفانه به پایان رسید .»

آقای ماك كامپل که معلوم بود دماغ شده است آهسته پرسید :
«حتمأ در کار گره‌ای پیدا شده .»

در همان لحظه جرقه‌ای در آسمان بنای درخشیدن را گذاشت
عمومك گفت: «رزه به طرف جزیره نگاه کن. حالا بگو عقیده‌ات چیست؟»
جرقه بزرگتر شده و به صورت يك کلدان زرین در آمد آنگاه بر گهای سبز فامی در بالای کلدان نمایان گردید . دخترك با خوشحالی فریاد زد : «اوه چقدر قشنگ است يك رز (گل سرخ) این طور نیست ؟»

«بله ولی زیر آن را نگاه کن.»

بر گهای بریده ای بود که به توپهای قرمز رنگ متصل شده بود.
رز در حالی که از خوشحالی دستهایش را به هم می مالید فریاد زد :

«خوب فهمیدم این علامت اسکاتلندی است و هفت عدد است هر يك

مال يك پسر بچه ، چه فكر عالی و زیبایی . »

«بله و مقصود از گل سرخ آتشین برای خیر مقدم به رز كوچك ما در

این جشن است و این پسر من ماك بود كه این فكر خوب به نظرش رسیده.»

«حیف كه تمام شده چقدر متأسفم . »

گل علامت اسکاتلند و گل سرخ همه در تاریکی آسمان محو

شدند و قایقی كه مسافرین ما در آن بودند به قدری به جزیره كامپل

نزديك شده بود كه بوی آن به مشام می رسید .

رز حتی يك دقیقه هم تردید نكرد و در حالی كه قلبش فشرده

می شد با عجله گفت : « به مانوار بر گردیم .

دسته گل شما و رز من خیلی زیبا بود از شما متشكرم كه مرا

همراه خودتان آوردید . مطمئنم كه تمام شب خواب این دقایق خوش را

خواهم دید . »

و کمی دیر تروقتی به رختخواب رفت كه بخوابد با خود گفت :

«خیلی قشنگتر از آنست كه تصور می كردم . ولی از هیچ چیز

پشیمان نیستم و بهترین پاداش برای من اینست كه به فوئبه خوش

گذشته باشد .



بیچاره ماک

اگر روز در مقابل این فداکاری منتظر تشویق و تشکر بود اشتباه می کرد چون عموها و عمه هایش يك كلمه راجع به این موضوع با او حرف نزدند ولی معذلك از کار او راضی بودند و در هر موقعیتی به او می فهماندند که دختر خوش قلب و خوبی است ولی پسر عموها دائماً اظهار عدم رضایت می نمودند. يك روز آرشى درحالی که شانه هارا بالا می انداخت بادلسوزی گفت :

«دون کیشوت خالص و حقیقی.» واستو گفت: «هیچ وجه تشابهی

نمی بینند.» و چارلی زخم عمیق تری در قلب فهرمان ما به وجود آورده گفت: که «تابه حال دختری به این «سبک مغزی» ندیده.» ولی بالاخره روزی فرارسید که رز مورد احترام و تقدیر واقع شد و از همه مهمتر پسر عموها از او متشکرو ممنون شدند.

در مدت پانزده روز اول ژوئیه پسر عمو ماک که به واسطه سربه هوایی فراموش می کرد کلاه به سر بگذارد دچار آفتاب زدگی شدیدی شد و تب شدیدی به او عارض گردید مدت چند روز اطباء مرض او را خطرناک تشخیص دادند ولی جوانی او باعث شد که به مرض غلبه کند همه فامیل از اینکه حال او بهتر شده و دوره نقاهت را طی می کند خوشحال و راضی بودند ولی ناگهان التهاب مرض به چشم سرایت نمود. چشمهای بیچاره ماک به شدت کم نور شده بود او بقدری به چشمهایش در مدت سلامتی در بیست و چهار ساعت برای مطالعه فشار آورده بود که چشمهایش حساسیت فوق العاده ای پیدا کرده بود. فوری بزرگترین چشم پزشک را به بالینش آوردند ولی او کمترین امیدی به بهبودی چشمهای ماک نداشت و هیچ کس جرأت نمی کرد به مریض اظهار نماید که در چه موقعیتی قرار دارد.

چطور می توانستند به کسی که یگانه معشوق و معبودش کتاب بود و از میان تمام لذات دنیوی به خواندن اکتفا کرده بود بگویند که احتمال دارد برای همیشه از این نعمت بزرگ محروم شود. دکتر

برای بهبود حال او دستور داده بود او را در اتاق تاریک نگاه دارند و کوچکترین حرکت و بازی را برای او خطرناک می‌دانست. به بیچاره پسرک خیلی سخت می‌گذشت ولی چاره نداشت با متانت و حلم زیاد تسلیم شده بود و به خودش امیدواری می‌داد که در مدت چند هفته استراحت تلافی افراط این چند سال را خواهد نمود، و چه شکنجه‌ای بزرگتر از این برای خوانندهٔ حریصی که او را از مطالعه منع کنند. در روزهای اول تمام بچه‌ها به نوبه خود با میل و رغبت برایش چیز می‌خواندند ولی روزها می‌گذشت و هیچ علامت بهبودی در وضع ماک پیدا نمی‌شد کم‌کم همه خسته شدند و از زیر این کار فرار می‌کردند.

در این موقع بچه‌ها تعطیلات را می‌گذرانند. پسرهای جوان قوی و شیطان احتیاج شدیدی به جست و خیز و بازی و گردش داشتند و کسی نمی‌توانست آنها را منع کند. چون هر روز چند ساعتی را به ماک تخصیص داده بودند و هر وقت نزد او می‌آمدند صمیمانه دستش را می‌فشردند و هر شب قبل از خواب او را می‌دیدند.

اوه که چقدر روزها به نظر ماک طولانی می‌آمد پدر و مادرش با تمام قوا سعی می‌کردند به او خوش بگذرد ولی متأسفانه پدرش مجبور بود به کارهایش رسیدگی کند و مادرش به واسطه گرفتاری و کارخانه نمی‌توانست زیاد به او برسد. عمه میرا بقدری به خودش مشغول بود که وقت زیادی نداشت که به ماک برسد. عمه پرودانس از منزل هیچ وقت

بیرون نمی آمد و بقیه اعضای خانواده هر يك مشغولیات و وظایفی داشتند. تمام عمه ها برای او خوراکیها و تنقلات خوشمزه می فرستادند ولی خیلی کم به سراغ او می آمدند و اگر رز نبود معلوم نبود به سراین «بلعنده کتاب» چه می آمد. رز صدای شیرین و خوش آهنگی داشت و با روش خاص و حوصله زیاد وقتی همه از نزد ماک می رفتند پهلوی او نزدیک پنجره که از لای کرکره آن نور کمی به اتاق می تابید می نشست و ساعتها مشغول خواندن کتاب سخت و پراهمیتی می گشت. ماک در حالی که روی سندلی راحت دراز کشیده بود به او گوش می داد و مثل تمام مریضها زود رنج و گاهی مشکل پسند و ایراد گیر بود. رز خیلی به سختی از رساله علمی که ماک به آن علاقه مند بود سر در می آورد و وقتی یکی دو لغت را عوضی می گفت ماک از عصبانیت سرخ می شد و به او پر خاش می نمود.

بعضی روزها پسر ك بکلی ناامید می گشت و رز به سختی می توانست غصه و غم او را تخفیف دهد. ماک خیلی کم صحبت می کرد و با لغات فریبنده از دختر عمویش تشکر می کرد ولی از حرکاتش پیدا بود که قدر محبت او را می داند و نشان می داد که از مصاحبت او بیش از دیگران لذت می برد. به محض اینکه رز وارد می شد قیافه او شاد و خندان می گشت و وقتی می خواست او را ترك کند قیافه اش گرفته و مغموم می گشت و اگر چند دقیقه از ساعت همیشه کی دیر تر می رسید نگران می شد

و قیافه پیکر و عصبانی به خود می گرفت. رز پرستاری همتایی بود. بدون سرو صدا راه می رفت امیال ماک را حدس می زد و حتی به او زحمت چیزی خواستن یا يك كلمه حرف زدن را نمی داد.

عمه ژولیت همیشه می گفت: «نمی دانم اگر رز نبود به سرماك بیچاره چه می آمد؟»
«تنها او جای همه را می گیرد؟»

رز بیش از این توقع نداشت همین چند كلمه برای تشویق او و اینکه خستگی او را از بین ببرد و به او قوت بدهد کافی بود.
چه چیزهایی که به این وسیله و بدون زحمت آموخت. تا به حال فقط کتابهای سرگرم کننده می خواند در صورتی که ماک از رمان و حکایات سبك متنفر بود و بدون اینکه اوراق آن را پاره کند آنها را به طرفی می افکند.

به استثنای کتابهای یونانی و لاتین که دختر ك با سعی و كوشش هم موفق به خواندن آن نمی شد کتابهای بیوگرافی و شرح مسافرتها پرخطر و تقریباً کتابهای «جدی» مورد توجه ماک بود. و رز اوایل به خاطر او با رضای خاطر از او اطاعت می نمود ولی كم كم خودش هم به این موضوعها علاقه مند شد و به عقیده او حادثه جویی های «لیونك استون»^۱ و یازند کی مصور «فولتن»^۲ و یا «برنارد پالیسی»^۳ را همان قدر سرگرم کننده دانست که اغلب قصه ها و حکایات اختراعی و از خود

در آری را. رز در حالت خیال بافی و هیجان روحی بود ولی این مطالعات تحولی در مغز او به وجود آورده بود و فهمید که مهربانی و خوبی به پسر عمویش چقدر به نفع خودش بوده این تنها نتیجه‌ای بود که از روزهای طولانی پرستاریش عاید او می‌گشت، هیچ وقت ماک رفتار مهر آمیز رز را نسبت به خودش نمی‌توانست فراموش نماید و این منشاء مهر و محبتی بود که تا آخر عمر ادامه داشت.

در یکی از روزهای مطبوع و زیبا که آفتاب درخشانگی خاصی داشت و با تمام قوا می‌کوشید همه مردم را به گردش و تفریح دعوت نماید. رز فکر گردش را از سر بیرون کرد و در جای همیشگی خود کنار پنجره قرار گرفت و کتاب قطوری را که نامش «تاریخ انقلاب فرانسه» بود به دست گرفت و با وحشت فکر نامها و لغاتی را کرد که در این کتاب با آن برخورد خواهد نمود و از فهمیدن آن عاجز خواهد ماند.

«امروز چه روزی است.»

«پنجشنبه.»

«چه تاریخی.»

«هفت اوت.»

«تقریباً نصف بیشتر تعطیلات تمام شده و فقط هشت روز آن را استفاده بردم.»

«هنوز تعطیلات تمام نشده و امیدوارم به زودی خوب شوید و

تلافی این مدت را بکنید.

«امیدوارید؟ عجب! معلوم است که تا آخر ماه این طور زنده به کور نخواهم ماند مگر این دکترا حق برعکس این را به شما گفته؟»
«دکتر گفت که شما به قدری عاقلید که تا موقعی که لازم باشد در رختخواب خواهید ماند.

این کتاب خیلی به نظر جالب می آید میل دارید آن را شروع کنیم؟»

«جالب یا غیر جالب برای من یکی است.» و با گفتن این جمله مالك خودش را روی صندلی راحت انداخت. «يك چیزی را از من مخفی می کنید دلم می خواهد بدانم چیست به من حقیقت مطلب را بگویید باید بدانم اگر فوراً جواب مرا ندهید نواری که روی چشم بسته اند باز خواهم نمود آیا تصمیم گرفتید؟»

رز وحشت زده گفت: «بله . بله . هر چه می دانم خواهم گفت .»
«خوب . مطمئنم که پریروز دکتر تشخیص داده که حال من خیلی بدتر شده . آیا درست است ؟»
«بله .»

«فکر می کنید که موقع باز شدن مدارس می توانم به مدرسه بروم .»

«نه، نمی توانید.»



ماک در حالی که رنگش به شدت پریده بود گفت :
« آه ... چه موقعی می توانم دنبال تحصیلم را بگیرم . »
چقدر جواب این سؤال مشکل بود .
ماک تکرار کرد : « چه وقت ؟ »

« مدت زیادی لازم است . چندماه و شاید یک سال . »
« یک سال ؟ مرا بین که حساب می کردم سال آینده وارد
دانشگاه می شوم . »
رز در حالی که چشمانش پراز اشک شده بود با صدای خفهای
گفت :

« دیر نمی شود . »
« من از اینکه روز و شب در این زندان به سر برم خسته
شده ام . »

دکترها نمی فهمند چه می گویند من دیگر حاضر نیستم از آنها
اطاعت کنم و همین حالا از این جا خارج خواهم شد . »
با سرعت عجیبی ماک نوار چشمش را برداشت و به طرف پنجره
دوید نور کم رنگی که به داخل می تابید برای چشمان مریض او خیلی
قوی بود .

در حالی که تلو تلو می خورد چند قدم به عقب برداشت و صورتش
را در دستهایش مخفی نمود .

رز با حالت غمگین و مادرانه‌ای در حالی که قلبش به شدت می‌تپید به او نزدیک شد.

«ماک . ماک عزیزم گوش کن . همه این چیزها خیلی سخت و غمگین است و همه دوستانان به قدر شما رنج می‌برند ولی کمی تفصیر از خود شماست .

به یاد بیاورید چه شبهایی را به خواندن گذرانیدید و چقدر به چشمانتان فشار آوردید و حالا باید از این موضوع عبرت بگیرید و دوباره دچار اشتباه نشوید و احتیاط را از دست ندهید .

خواهش می‌کنم از دکتر «اسمیت» بدون چون و چرا اطاعت کنید .»

«اگر دلم نخواهد این را بکنم چه ؟»

«اگر بخواهید کور نشوید باید این کار را بکنید .»

«مطمئنم دکتر این حرف را نزده این را می‌گویید که من مجبور شوم از خودم مواظبت کنم.»

«افسوس دلم می‌خواست این طور باشد . ولی این عین حقیقت است .» و در حالی که گریه می‌کرد اضافه نمود :

«ماک بیچاره و عزیز من . می‌دانم این نگرانی چقدر وحشتناک است ولی نمی‌توانید آن را ندیده بگیرید . و فراموش نکنید که این بدبختی فقط موقعی ممکن است حادث شود که شما عاقل و منطقی

نباشید. ودرغیر این صورت د کترهیچ گونه مسئولیتی قبول نمی کند
آزمایش سختی است ولی ما کمک می کنیم وبخصوص من سعی می کنم
باتمام قوا به شما کمک کنم.

رزسکوت کرد و تقریباً حتم داشت که ماڪ به او گوش نمی کند.
این لفظ وحشتناک «کوری» حال او را دگرگون کرده بود مثل مجسمه
به جای خودش خشک شده بود و کوچکترین حرکتی نمی کرد. رز
وحشت زده متأسف بود و فقط آرزو داشت هر طور شده پسر عمویش را
دلداری دهد ولی نمی دانست از کجا شروع کند و در جای خود میخکوب
شده بود، ناگهان صدای حق حق گریه به گوشش خورد. ماڪ به شدت
می گریست خیلی طبیعی بود ولی برای چشمان بیمارش بسیار
مضربود. رز درحالی که کتاب تاریخ انقلاب فرانسه را به گوشه ای
پرتاب می نمود به طرف ماڪ دوید پای صندلی او زانوزد دستهای ماڪ
را در دست گرفت و شروع به گریستن نمود و در حالی که از شدت
گریه و بقض به سختی حرف می زد گفت :

«ماڪ عزیزم تقاضا می کنم گریه نکنید من تحمل دیدن
اشکهای شما را ندارم و برای خودتان خیلی ضرر دارد این طور در این
گوشه ننشیند الان کمی کمپرس روی پیشانیان می گذارم خیلی داغ
و ملتهب است حتماً تسکین پیدا خواهد کرد. خوب حس می کنم
چقدر ناامیدید ولی خواهش می کنم آرام باشید.» باصرار او را از جای

خود بلند کرد و نوار چشمش را که از اشك خیس شده بود برداشت .
بیچاره پسرک ، نابینایی چه حالت وحشتناکی است برای يك مرد
جوان وقوی مثل او . باوجودی که از محبت‌های رزممنون بود اصلاً از
اوتشکر نمی کرد . از اینکه رز او را گریبان دیده بود راضی نبود
غرورش جریحه‌دار شده بود و سعی کرد این موضوع را با شوخی و
خنده جبران نماید .

«چشم‌های کم نور هنوز پراز اشك است .» با این حرف دستش را
بالا برد تا با آستینش اشک‌هایش را که از تأثر عمیق او حکایت می نمود
پاك نماید .

«صبر کنید به چشم‌هایتان دست نزنید بدون حرکت دراز بکشید
و منتظر من باشید الان بر می گردم .»

ماك فوری از پرستار مهر بانش اطاعت کرد و رز با مقداری نوار
تمیز و آب و چشم شوی وارد شد .

ماك به رز که مشغول شست و شوی چشمانش بود گفت :
«چشمانم به شدت می سوزد خواهش می کنم به کسی نگوئید
من چقدر بچه بازی در آوردم . مرا خوب شناخته اید .»
«مرا به جای چه کسی می گیرید ؟ من عادت به سخن چینی
ندارم .»

«آیا خیلی حرکاتم احمقانه بود ؟»

«هر کس جای شما بود همین کار را می کرد . به نظر من خیلی پر قدرت و با شهامت هستید . اگر با همین حوصله بقیه ناخوشتان را تحمل کنید مطمئناً از آنچه دکتر گفته زودتر روبه بهبودی خواهید رفت . در ضمن چرا از اینکه مدتی تحصیلتان به تعویق می افتد تا این حد غمگین هستید . ما سعی می کنیم انواع و اقسام سرگرمیها را برایتان فراهم نماییم و با گذاشتن عینک آبی می توانید به گردش بروید ، موزیک گوش کنید خواهید دید اصلاً دلتنگ نخواهید شد.»

به نظر می رسید که ماک با کمال دقت به حرفهایی که از قلب رز بیرون می آمد گوش می دهد و ناگهان زیر لب گفت :

«همر و میلتن هم کور بودند .

یک نقاشی جالب دیدم که میلتن مشغول دیکنه «بهشت کم شده» بود و دخترهایش ... »

«اگر میل دارید کتاب یا شعری بنویسید من حاضرم آن را بنویسم .»

«اگر کسی پیدا می شد که درسهایم را سطر به سطر برایم بخواند تا من آنها را به خاطر بسپارم و قتم بیهوده تلف نمی شد و خیلی استفاده می نمودم .»

«می توانید به من اطمینان کنید به محض اینکه دکتر اجازه بدهد من در اختیارتان خواهم بود .»

« این دفعه از دکتر خواهم خواست که حقیقت را به من بگوید. »

« دقیقه‌ای فراموش کنیم. »

« فراموش کنم؟ من این موضوع را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. خواهش می‌کنم مرا تنها بگذارید و چیزی برایم نخوانید سرم خیلی درد می‌کند، تنم هم داغ است. »

بیچاره ماک تب شدیدی داشت و طوری به خود می‌پیچد مثل این که روی مقداری سوزن خوابیده، از ته قلب آه و ناله می‌کرد. رز بادبزنی به دست گرفته بود و مشغول باد زدن شد و آهسته به او می‌گفت:

« اگر سعی کنید کمی بخوابید روز به نظرتان کوتاه‌تر می‌آید. میل دارید يك آواز لالایی برایتان بخوانم؟ »

« داروی شما مفید واقع خواهد شد چون دیشب اصلاً نخوابیدم و در ضمن می‌خواستم بگویم از قول من به همه بگویید که از همه چیز باخبرم و بهتر است مرا راحت بگذارید و دیگر راجع به چیزی با من حرف نزنید. فهمیدید؟ »

« بله. »

« در این صورت شعری برایم بخوانید. هر چه خودتان دوست دارید. »

همان طور که میل ماك بود کسی از آنچه میان رزو پسر عمویش گذشته بود سخنی به میان نمی آورد ولی با وجودی که به قول خودش (او را راحت گذاشته بودند) هر کدام به سهم خود به مهربانی و مواظبتشان افزوده بودند . و این تنها چیزی بود که در عزلت و تنهایی مریض را تسکین می داد و به او قول داده شد که به زودی اگر اتفاقی نیفتد می تواند دنبال تحصیلش را بگیرد . پسر عموها تحمل ماك را تقدیر می نمودند و آنها او را پسر کتاب خوان بسیار خونسرد و موقری می دانستند. صفات دیگر او بر آنها پوشیده بود و حالا که او را تا این حد صبور و جوانمرد می دیدند بهر وسیله او را تحسین و تشویق می نمودند ولی حرفهای آنها زیاد عاقلانه نبود و به همین جهت چند دفعه رز حس کرد که بعد از ملاقات با پسر عموها، ماك بکلی روحیه خود را باخته است .

ماك مصاحبت رز را به پسر عموهایش ترجیح می داد به همین جهت وقتی پسر بچه ها دور هم جمع می شدند می گفتند :

«بیچاره ماك مثل جوجه آب افتاده شده . چه لذتی از معاشرت داریم يك دختر می تواند ببرد.» ولی باطناً تصدیق می نمودند که پرستاری رز برای مریضشان بسیار مفید است .

در این مدت دوستی عمیقی بین دختر عمو و پسر عمو به وجود آمد و ماك که قبلاً همیشه در پی مطالعه بود توجهی به رز نداشت و از

طرفی رز هم به ماك كمتر از ديگران محبت داشت چون او نه مثل آرشی مطلع و حاضر جواب بود و نه مثل چارلی زیبا و خوشمزه و نه مثل استوشاد و خوش مشرب و نه مثل ویلی و زرزر گرم کننده و نه بامحبت و مهربان مثل جمی .

قبلاً رز او را پسری خشن و دست و پا چلفتی و بسیار رك گو می دانست كه گاهی رك گویی زیادش به نظر او بسیار بی ادبانه بود ولی در این مدت ناخوشی كه به او نزدیک شده بود تغییر عقیده داد . فقط در این مدت بود كه می دانست اغلب اوقات چه نا امیدی به او روی آور می شود و فقط روح بزرگ ماك است كه در مقابل آن طاقت می آورد و ظاهر خون سرد و متبسم خود را حفظ می نماید . او بعد از این مدت نه تنها به شدت به ماك علاقه مند شد بلکه با نظر تحسین و تقدیر به او می نگریست . با خود فكر می كرد چه اشتباه بزرگی در مقابل او کرده كه زودتر او را نشناخته است .

اغلب با خود می گفت: پسر عموهایم آن طور كه باید قدر ماك را نمی دانند من باید با آنها صحبت كنم و به آنها بفهمانم كه ماك پسر لایق و متهوری است .



بیلاق

روزها به تندی می گذشت .

تعطیلات تمام می شد و به زودی ساعتی فرا می رسید که دوستان
هاك بدون او وارد مدرسه می شدند این موضوعی بود که این شاگرد
زرنك را که همیشه در مدت تحصیلش شاگرد اول بود ، زجر می داد .
پسر ها که او را خیلی غمگین می دیدند بر مهر و محبت خود
نسبت به او می افزودند .

تعطیلات تمام شده بود پسر عموها سال تحصیلی را شروع کردند

و ماك از اينكه نمى توانست با آنها همراه باشد در منتهای نااميدى به سر مى برد . حالش خيلى بهتر شده بود گاهى اجازه داشت از اتاقش خارج شود ولى هنوز هر گونه حركت و بازى براى او قدغن بود و از پشت شيشه هاى بزرگ عينك خاكستري كه دايمآ به چشم داشت همه جارا تاريك مى ديد .

بايد انسان خودش را به جاى او بگذارد تا حس كند چه جزو محنتى از بىكارى به او دست داده بود چيزى نمانده بود كه ديوانه شود . يك روز به رز گفت :

«اگر براى من مشغوليانى پيدا نكنيد ديوانه خواهم شد .»

رز به ناصح عاقل و فهميده هميشگى (عمو آلك) مراجعه نمود و او مثل هميشه رز را از نگرانى رها نيد . عمو آلك پيشنهاده نمود كه رز همراه ماك با عمه زسى و جمى و ميس «فورت» و مادرش به ييلاق بروند . يك روز با صفا صبح زود ترن سريع السير مسافرين مارا به طرف كوهستان برد .

«بوسه زور» جايى كه مسافرين ما براى استراحت انتخاب نموده بودند در وسط كوه هاى بلند و جنگلهائى زيبا قرار داشت . قطعه بزرگى بود كه به هتل كوچكى متصل شده بود و اين هتل بوسيله يك زن و شوهر مهربان به نام «آتكينسون» كه با سه دخترشان به نام «ليزى»، «ژنى» و «كىتى» اداره مى شد . قسمت دوم مسافرت به وسيله

درشکه انجام گرفت و بعد از طی مقدار زیادی سربالایی به قسمت نسبتاً وسیعی درقله کوه رسیدند و از آنجا مسافرین ماغروب آفتاب را به خوبی مشاهده می نمودند. رز در حالی که از زیبایی طبیعت مبهوت شده بود گفت:

«زندگی در این جا ایده آل است.»

درشکه چند متر راه را طی کرد، دور منزل بزرگی که کر کرده- های سبز رنگی داشت چرخید و در حیاطی که يك اسب خاکستری و يك بز سفید و دو گربه و تعدادی مرغ و جوجه داشت ایستاد. به محض ایستادن درشکه خانم چاق و مسنی باموهای سفید در آستانه در نمودار کشت و فریاد زد: «خوش آمدید حتماً خیلی خسته هستید؟ بفرمایید تو و قبل از شام کمی استراحت کنید تا من چمدانها را بیاورم، کیتی و لیزی شماها را به اتاقهایتان راهنمایی خواهند کرد.» مهمان نوازی صاحب خانه حالت آسودگی و رفاه در مهمانها به وجود آورد. عمه ژسی و میس فورت در اتاقی که با مبلهای قدیمی و بسیار راحت تزین شده بود نشستند تا خستگی خود را در کنند.

رز از این پنجره به آن پنجره می پرید و نمی توانست در يك جا قرار گیرد، برایش سخت بود که بسنجد از کدام پنجره منظره قشنگتر است ضمناً سعی می کرد ناینبایی چشم ماك را جبران کند و برایش توضیح می داد که چه چیزهای زیبایی می بیند.

موقعی که با صدای سرور آواز ننگ غذا دور هم جمع شدند ماک و رز متوجه گردیدند که دور میزی که در باغ قرار داشت عده زیادی نشسته‌اند. فامیل خوب و مهربان آنکینسون و خانم و آقای «دو و و» و بچه‌هایشان. ولی به قدری همه مهربان و خوشحال بودند که ماک و رز ابداً احساس خجلت نمی‌کردند و بزودی همه با هم دوست شدند و با اشتیاق فوق‌العاده مشغول خوردن غذاهای لذیذی که صاحب‌خانه تهیه دیده بود گردیدند. بعد از شام مسافری خسته ما به راحتی به خواب رفتند و صبح روز بعد برای ماک و رز زندگی جدیدی آغاز گردید. واقعاً برای کسانی که در کوهستان و بخصوص در بوسه ژور ساکن بودند زندگی شیرین و زیبا بود.

هوای صاف و سالم ریه‌ها را سلامت می‌بخشید و خون باراحتی و آسانی در عروق گردش می‌نمود و زندگی دوباره‌ای به انسان می‌بخشید. روزها در جنگل می‌گشتند و دنبال حشرات می‌کردند و در زیر بوته‌ها پی تمشک می‌گشتند. رز شروع به خشک کردن گیاهان نموده و ماک به سنگ شناسی علاقه‌مند گردیده بود. دایماً جیب‌هایش را پر از سنگ ریزه می‌کرد و دیگر از فکرهای مالی خولیایی و ناامیدانه خبری نبود. باعث تعجب بود که چقدر ماک در اطراف خود چیزهای جالب می‌دید، عوض این که در تاب و یا در صندلی دراز بکشد و تمام روز فکر کند و یا رز برایش کتاب بخواند در جای خود بند نمی‌شد و

دایم در جنب و جوش بود، برای بچه‌ها بازی ترتیب می‌داد به رزاسب سواری می‌آموخت و ماکت ساختمان يك دهکده بزرگ را طرح می‌نمود، او خیال داشت این دهکده را با کمک جمعی و دوستان دیگرش به دست بگیرد و به خاطر رز آن را «شهر رز» بنامد.

نهار را همیشه روی سبزه‌ها می‌خوردند و بعد گردش و بازی طولانی و مشغول کننده‌ای شروع می‌شد و فامیل آتکینسون به قدری با حرارت بودند که هر وقت آنها در بازی بودند جاذبه و خوشی بازی‌ها تمام نشدنی بود. این زندگی بخصوص برای همه خوش آیند بود و در آخر ماه همه به این نتیجه رسیدند که دکتر آلک برای مریض‌های بهترین رژیم را انتخاب نموده است.

چند روز بعد چهاردهمین سال تولد رز فرارسید هیچ کس به رز حرفی نزد و او فکر می‌کرد که همه روز تولد او را فراموش کرده‌اند. ولی...

روز اول اکتبر رز از خواب پرید و چیز نرم و گرمی روی گونه خود حس نمود و فریادی زد و بعد شروع به خندیدن کرد. چیزی که باعث وحشت و خنده رز شده بود حیوان کوچک و سفیدی بود با چشمان آبی، او یکی از بچه گربه‌های زیبای مادام آتکینسون بوده نام «گوله برف» و يك کاغذ باروبان آبی کوچک به گردنش بسته شده بود و روی کاغذ نوشته شده بود:

«به خانم رز از طرف کیتی.»

این اولین شگفتی رز بود، همه اهل بوسه‌زور برایش هدیه‌های زیبایی آوردند و به افتخار او یک نیک مجللی ترتیب دادند. چون عده زیاد بود و درشکه خانم آتکینسون کافی نبود مجبور شدند دو درشکه دیگر کرایه کنند. موقع حرکت ماگ گفت:

«رز عزیزم اگر ممکن است شما سوار اسب من شوید چون در درشکه جا نداریم.»

چه بهتر از این. رز بقدری به «بارکیز» (اسم اسب ماگ) عادت کرده بود که ابدانمی‌ترسید. ماگ گفت: «خواهش دیگری دارم اگر ممکن است پشت ما بیایید چون ما باید به ایستگاه برویم، یک بسته به نام شما آمده آن را بگیریم. خیلی دلم می‌خواهد کمی دیرتر این بسته را به شما نشان دهم.»

«قبول دارم، چون روز عید است قبول می‌کنم، اگر روز دیگری بود خیلی برایم سخت بود ولی حالا قول می‌دهم کرو کورباشم و سؤالی نکنم.»

«پس موافقت؟»

«موافقم.»

رز به قولش وفاتمود، نزدیک ایستگاه به نظرش رسید که عمه ژسی او را صدا می‌زند سرش را برگردانید و از دور قیافه مردی را که ریش

قهوه‌ای رنگ داشت و کاملاً شبیه د کتر کامپل بود مشاهده کرد . فوراً چهارنعل به طرف عمو آلك روان شد و با خودش می گفت :

«چقدر باعث تعجب او خواهم شد او که مرا ترسومی دانست، حالا خواهد دید چطور به ترس غلبه نموده‌ام و سوار کارماهری شده‌ام .»
با عجله‌ای که داشت فراموش کرد که در سرازیری باید دهنه اسب را محکم بکشد، نزدیک درشکه اسب رز ناخن بند کرد و رز که محکم نشسته بود به زمین افتاد .

همه به طرف او دویدند ولی رز فوری باخونسردی از زمین بلند شد و درحالی که به طرف عمو آلك می دوید فریاد زد :

«اوه که چقدر از دیدن شما خوشحالم این بزرگترین خوشی روز تولد من است .»

«عزیزم امیدوارم که دست و پایتان درد نکرفته باشد .» و رز را بغل کرد . رز که پایش به شدت دردمی کرد سعی می نمود اظهار عجز نکند و گفت :

« مرا باش که خیال می کردم شما از این همه استعداد من متعجب خواهید شد .»

«البته عزیزم از دیدن شماروی اسب خیلی تعجب کردم حتی اول باور نمی کردم که این سوار کارماهر که با این شجاعت اسب می تازد شما باشید !»

ماک گفت: «عموجان رز را تشویق کنید من معلم اسب سواری
او بودم و باور کنید که ذوق و آمادگی عجیبی دارد.»

جمی فریاد زد: «درشکه‌ها دور شدند اگر دیر کنید آنها را
کم خواهیم کرد.»

«قول می‌دهم از همه شماها زودتر برسم.» و با این حرف رز سوار
اسب شد.

در واقع با وجودی که پایش به شدت درد می‌کرد اولین کسی
که به محل موعود رسید رز بود که مثل یک سوار کارماهر روی اسب راست
نشسته بود و سرش را بالا نگه داشته بود. خجالت زمین خوردنش را بکلی
فراموش کرده بود و عمو آلك که از سعی و کوشش او بی‌خبر بود از
صمیم قلب او را تشویق و تقدیر می‌کرد. قطعاً دوستان خواننده ما به
پیک‌نیک رفته‌اند؟ لابد با جمع کردن مقداری چوب آتش کوچکی
به طرز کولیها بر افروخته‌اند و با آب غذای خود را گرم نموده‌اند
و با یک دیگ سنگی که وسط سه عدد چوب قرار گرفته غذا
پخته‌اند؟

آن روز هم همین بساط برپا بود یک عده مشغول جمع کردن
چوبهای خشک بودند، عده دیگر آتش را فوت می‌کردند و عمو آلك
در میان فریادهای شادی بچه‌ها سبد پر از خوراکی را که عمه پرودانس
فرستاده بود خالی می‌کرد. در سبد گذشته از خوراکیهای خوشمزه

يك كيك زیبا كه اسم رز با شكلات روی آن نوشته شده بود به چشم می خورد .

سفره را زیر درخت بزرگی پهن کردند و حالا حدس بزنید كه چقدر به همه خوش گذشت .

ولی در تمام مدت روز رز بسیار رنج می برد چون پایش رگ به رگ شده بود معذلك به روی خودش نمی آورد و به کسی ابراز نمی كرد در زیر قیافه آرام و محبوب رز يك نوع شجاعتی كه مهمتراز شجاعت های معمولی است مخفی بود و آن « شجاعت اخلاقی رز بود ». شب در موقع خواب رز روی تخت خواب، هدیه عمو آلك را مشاهده نمود. يك مدال بود كه در آن عكس مادرو پدر رز قرار داشت . دختر ك با چشمان اشك آلود مدت مدیدی به عكسها خیره شده بود و با خود فكر می كرد: باید سعی كند روح این دو موجود عزیز كه در آسمانها هستند از اوراضی و خوشنود شود .

وبا بوسیدن عكسها قسم خورد كه همیشه دختر خوب و مهربانی بماند .

ورود دكتر آلك به بوسه زور نشانه برگشتن بود. دو روز بعد اسبهارا بستند و با بوسه زور وداع نمودند. رز گریه قشنگش را رها نكرد بلكه آن را درسبد كوچکی جای داد و با خود برد . گلوله برف درسبد را باز كرده بود و با چشمان درشتش به اطراف می نگریست و وجود

کریه وفوره باعث شده بود که مسافرین در راه خستگی حس نکنند. در طول راه آنها با هم گرم بازی بودند و بزرگترها با تماشای آنها سرگرم و مشغول.

موقع خدا حافظی از بوسه زور تماشایی بود. جمعی را که به همبازی‌های بی‌لافی دلبستگی پیدا کرده بود به زور به درشکه بردند. هنوز چند قدمی نرفته بودند که خانم آتکینسون دنبال درشکه دوید و فریاد زد:

صبر کنید، صبر کنید و یک بزرگی به دست عمو آلت داد و با حالت مهربانی گفت: «برای راه بچه‌ها». دوباره به راه افتاد و ولی‌یادشان آمد که سبد خوراکی جا مانده و بالاخره بدون حادثه‌ای به مانوار رسیدند. موقع پیاده شدن ماک که متوجه قیافه رنگ پریده و غمگین رز شده بود گفت:

«به نظر من رز از اینکه به منزل برگشته‌ایم خوشحال نیست چون عمه پروانس به او اجازه نخواهد داد دایمادر مزرعه گردش کند.» رز با صدای خفای گفت:

«از پریروز تا به حال پایم به شدت درد می‌کند ولی دیگر طاقت ندارم، اگر ممکن است به من کمک کنید.»

ماک فوری او را در آغوش گرفت و او را در منزل شد. با مهربانی در گوش او گفت:

«اگر مجبور شدید چند روز استراحت کنید نگران نباشید
پاهای من در اختیاران خواهد بود همان طور که چشمهای شما مدت
مدیدی در اختیار من بود.»

ماک سر حرف خود ایستاد چون د کتر بهرز دستور داد که مدت
پانزده روز استراحت کند و پایش را تکان ندهد و در این مدت ماک
با دلسوزی و مهربانی فوق العاده ای از او پرستاری می کرد . از طرفی
رز حوصله اش سررفته بود ولی چون همیشه پسر عمیش را به صبر و
حوصله دعوت می نمود سعی می کرد به روی خود نیاورد و برای آنها
نمونه خوبی باشد .



تلاش هزل

صبح یکی از روزهای نوامبر بود. دکتر وارد کتابخانه شد و رزرا باقیافه گرفته‌ای کنار بخاری نشسته دید.

«چرا این قیافه غمگین و حالت مضطرب را به خود گرفته‌اید؟»

رز بدون این که جواب سؤال عمو آلك را بدهد گفت:

«بالاخره آمیدید. می‌خواستم راجع به کار مهمی باشما مشورت

کنم آیا ممکن است چند دقیقه وقتتان را به من بدهید.»

«دختر عزیزم تمام وقت من در اختیار شماست.»

هیچ چیز نمی‌توانست رز را به قدر این جواب خوشحال نماید

از وقتی که وارد چهارده سالگی شده بود خودش را دختر بزرگ و قابل احترامی حس می کرد . جواب عمو آلك او را راضی كرد .

عمو و برادرزاده پهلوی يك ديگر نشسته بودند رزبا خون سردی شروع به صحبت نمود :

«من مايلم يك حرفه ای بياموزم ولی در انتخاب آن مرددم اگر ممکن است مرا راهنمایی کنید .»

«يك حرفه ! نمی فهمم مقصودتان چیست ؟»

« درست است وقتی راجع به این موضوع بحث شد شما در بوسه - ژور نبودید ، حالا برای شما تعریف می کنم: يك روز خانمها دور هم جمع شده بودند و در حالی که هر کدام چیزی می دوختند صحبت می - کردند و ما هم نزدیک آنها مشغول بازی بودیم ، آن روز صحبت راجع به موقعیت زن بود و می گفتند هر دختر جوانی باید قادر باشد به تنهایی خودش را اداره کند تمام خانواده های ثروتمند ممکن است روزی فقیر شوند . خانه آتکینسون دختر هایش را خیلی خوب تربیت کرده کیتی خوب پیانو می زند ، لیزی نقاش ماهری است و ژنی نویسنده خوبی است و از این راه پول بسیاری به دست می آورد ، عمه ژسی این عقیده را خیلی پسندید و محترم شمرد .

من که می دیدم دخترهای هنرمند چقدر خوشبخت هستند با

خودم شرط کردم که از آنها پیروی کنم . حالا به عقیده شما چه چیز می توانم یاد بگیرم ؟»

عمو آلك حرفهای رز را بدون مژه زدن گوش کرد . در این مدت رز بکلی تغییر اخلاق داده بود . اود دیگر دختر اخموی سابق که ساعتها به فکر فرو می رفت نبود نه تنها خمود و متفکر نبود بلکه فکر او به طور عجیبی رشد کرده بود . خیلی کم حرف می زد ولی در عوض خوب گوش می داد و در هر حرفی دقت می نمود ، و در مدت کمی دختر جدی و منطقی شده بود . و در عین حال دختری شوخ و خندان و مطبوع بود و این تغییر اخلاق مکرر باعث تعجب عمویش شده بود .

«حرفهای خانمها بسیار صحیح است ولی دخترهایی که راجع به آنان حرف زدیده به کاری ذوق داشته اند و مادرشان آن ذوق را پرورش داده . شما برای چه شغل یا هنری خودتان را مهیا و آماده حس می کنید ؟»

«هیچ نمی دانم و همین باعث ناراحتی من شده ، فقط می دانم به هنر و شغلی که فقط باعث تفریح باشد علاقه مند نیستم ، دلم می خواهد کاری بیاموزم که اگر روزی فقیر شدم به دردم بخورد .»

«پس حالا که عقیده مثبتی ندارید علمی را توصیه می کنم که الان کسی به آن اهمیت زیادی نمی دهد ولی به عقیده من باید همه زنها چه ثروتمند و چه فقیر آن را بیاموزند .»

« کدام ؟ »

« تدبیر منزل .

نگاهداری خانه و چیزهایی که به آن مربوط است .

رز در حالی که سرخورده و پکر به نظر می رسید گفت :

« این کار که خیلی آسان است احتیاج به تحصیل ندارد و در ضمن

فکر نمی کردم اسم خانه داری را هنر یا شغلی می گذارند . »

« عزیز من اشتباه می کنید، این هنری است که فوق العاده مفید است

خیلی هم مشکل است چون کمتر زنی است که این هنر را خوب بداند

و عمل کند درست است که بقدر درس آواز و یا پیانو زیبا و آو برمند

نیست ولی کاری است که در خوشبختی يك خانواده مؤثر است . بلکه دختر

بانمك من حق دارید چشمان فشنگ و آبی خود را باز کنید و با تعجب

به من نگاه بکنید ولی این تعجب کوچکترین تأثیر و تغییری در طرز

فکر من نمی دهد آرزو دارم که دختر کدبانو و خانه داری بشوید

بدون این که درسهای دیگران را ول کنید . شروع هیچ کار باعث

ترك کار دیگری نمی شود و به محض این که حالتان بهتر و قوی تر شدید

يك معلم برای آموختن خانه داری به شما معرفی می کنم . »

دختر كه كه بكلی از شوق افتاده بود با خونسردی پرسید :

« پس شما معلمی می شناسید که این هنر را تدریس کند ؟ »

« البته يك نفر را می شناسم که خیلی به این کار مسلط است عمه شما،

عمه پرودانس .»

«کی؟ عمه پرودانس!»

«بله او نمونه يك زن خانه دار است ، ساده و با گذشت ، تمام سعی او این است که به دیگران خوش بگذرد او منزل خود را وعده گاه تمام برادرزاده ها و فامیل نموده و برای همه مادر دوم محسوب می شود او در قلب تمام فامیل جا دارد .»

رز زیر لب زمزمه نمود :

«آرزو دارم که مرا بعدها مثل او دوست بدارند ، فکر می کنید به من یاد بدهد که شبیه او بشوم ؟»

«مطمئنم که او خوشحال خواهد شد فقط آیا حاضرید به تمام ریزه کاری ها واقف شوید ؟ می گویند برای دستور دادن باید خوب اطاعت کرد و هر کار خوب باید به دست خود شخص انجام شود حتی آشپزی .»

«من از آشپزی وحشت ندارم اگر از ترس قُرُقُر دبی نبود هر روز شیرینی می پختم حتی يك روز با كمك فوئبه يك كيك خوش مزه پختم .»

« عمه پرودانس با دبی صحبت خواهد نمود ولی یادتان باشد اگر نان پختن یاد بگیريد بیشتر به دردتان خواهد خورد ، نمی دانم از خوردن نانی که با دستهای دختر عزیزم پخته شود چقدر لذت خواهم

برد. روزی که نانی بادست خودتان پختید برایم بیاورید تمام آن را خواهم بلعید.

رز درحالی که به قهقهه می خندید فریاد زد :
« نمایش خوبی خواهیم داشت زودتر برویم ببینیم آیا عمه
پرودانس مرا به شاگردی قبول می کند. »

عمه پرودانس درحالی که در صندلی راحتی فرورفته و مشغول بافتن بود، گوش به زنگ بود که اگر خواهر مریضش و یا یکی از اعضای خانواده اش به او احتیاج داشته باشند به کمک آنها بشتابد. با کمال اشتیاق پیشنهاد دکتر کامپل را قبول کرد. در واقع او و خواهرش همیشه برای رز نگران بودند ولی با خود می گفتند اگر دکتراً تمام مسئولیت را قبول نموده خودش می داند چه کند ولی در واقع دکتراً از این که رز را فقط به میل خودش بار آورد راضی نبود و به همین جهت فرصت را غنیمت شمرد تا همه فامیل را راضی کند، در این میان از همه خوشتر فوئبه بود چون از وقتی که تصمیم گرفتند رز وارد آشپزخانه شود محیط خسته کننده آن برای فوئبه مبدل به بهشت شده بود. عمو آلك تازه فهمیده بود که چقدر به رز علاقه مند است و ساعاتی که او نزد عمه اش می گذرانید به نظر عمو آلك طولانی و کسل کننده می آمد و دائماً به طرفی که رز پیش بند سفیدی بسته بود و مشغول فرا گرفتن فوت و فن خانه داری بود نگاه می کرد.

بالاخره يك شب فوئبه در حالی که سینی نقره‌ای به دست داشت نزد عمو آلك آمد. درون سینی يك نان اشتها آور بارنگك طلائی قرار داشت که دستمال زیبایی آن را از نظرها مخفی می داشت.

«این شاهکارررر است.»

عمه پرودانس دستهایش را به هم مالید و باحالت خیلی مغروری که معلوم بود از شاگردش بسیار راضی است گفت:

«باور کنید اصلاً به او كمك نكردم.»

ررر باحالت فاتحانه‌ای گفت:

«کم کم داشتم ناامید می شدم باور نمی کردم روزی موفق شوم چنین نانی بپزم. چندین دفعه نان پختم ولی گاهی خمیر و امی رفت، گاهی زیاد صفت می شد و آخرین دفعه فراموش کردم و نانم سوخت. دبی آنجا بود ولی وقتی به او اعتراض نمودم چرا مرا خبر نکرد گفت:

باید خودم مسئول و متوجه کارم باشم.»

«حق با اوست تجربه بهترین معلم است.»

«امروز نزدیک فر ایستادم و نزدیک بود خودم هم با نان پخته شوم.»

ولی به نظر من نان خوبی پخته‌ام این طور نیست؟

«عالی است.»

«پس زود کمی از آن را بخورید و بگویید مزه اش هم بقدر

شکش خوش آیند است یانه؟»

«حیف است این شاهکار خورده شود بهتر است آن را زیر یک
حباب مخفی کنیم که همه تماشا کنند.»

«اوه شما می خواهید به قول خودتان وفا نکنید این کار خوبی
نیست حتماً می ترسید بدمزه باشد و نتوانید همه را یک جا بخورید ...
عیب ندارد فقط خواهش می کنم هر روز کمی از آن را بخورید.

دکتر یک تکه از نان را کند و با اشتها شروع به خوردن نمود.
بعد به طرف رز رفته او را بوسید و گفت :

«فوق العاده خوش مزه است عزیزم، معلمت باید به وجود افتخار
کند در مدرسه نمونه ای که خیال دارم تأسیس کنم، شمارا به عنوان
بهترین شاگردان تدبیر منزل معرفی خواهم نمود.»

«رضایت شما برایم کافی است پاداش دیگری نمی خواهم.» دکتر
در این موقع متوجه دست رز شد و گفت :

«دست راستان چه شده.»

«چیزی نیست در موقع باز بسته نمودن فر کمی سوخته؟»
«دختر عزیزم به خاطر من زخمی شده ای؟ بیایید اتاق من تایک
روغن مخصوص سوختگی روی آن بگذارم.»

«عموجان می خواهم یک چیزی از شما بپرسم.»

عمو در حالی که او را بغل کرده و صورتش را می بوسید گفت :

«چه چیزی؟»

«عمه پاسیانس بیشتر اوقات در اتاقش تنها است و مطمئنم که حوصله‌اش سر می‌رود اگر از او بخواهم به من درس برش و خیاطی بدهد بهانه‌ای است که او هم از تنهایی درآید.»

«چه فکر عالی و خوبی، عمه پاسیانس خیلی خوشحال خواهد شد چون چند روز پیش شکایت داشت که از روزی که شما مشغول آشپزی هستید شما را نمی‌بیند از او بخواهید دوختن جادگمه را به شما یاد بدهد و من تمام لباسهایم را در اختیار تان می‌گذارم که هر جایشان را خواستید جا دگمه باز کنید.»

خوشحالی عمه پاسیانس از خواهرش کمتر نبود وقتی که رزاز او خواست که به او خیاطی یاد بدهد، فوری يك سبد خیاطی زیبا برای رز درست کرد.

صبحها رز يك دسته کلید را به کمرش می‌بست و به همه کارهای منزل رسیدگی می‌کرد بعد از ظهر با عمو آلك به گردش می‌رفت و بعد شروع به درس خیاطی می‌نمود. در خیاطی هم رز شاگرد نمونه‌ای بود.



بهداشت و تشریح

يك روز يكشنبه باران به شدت می بارید و بچه های كامپل كه نقشه گردش و پیاده روی كشیده بودند ، خیلی غمگین به نظر می رسیدند . با چنین هوایی چه می شد كرد ؟ چارلی نزد پسرعمویش آرشی آمد و هردو فكر كردند با سیکار كشیدن فكرشان را تسکین دهند . در اتاق كوچکی هردورو به روی همدیگر نشستند ، اطرافشان مقداری روزنامه ریخته بود و سیکار به سیکار آتش می زدند بدون این كه نتیجه ای عایدشان شود .

چارلی با اوقات تلخی گفت :

«به نظر من این روز کسل کننده تمام نمی شود .»

«مثل من کتاب بخوانید .»

«خیلی ممنون من هنوز آن قدر پیر نشده ام که کنار آتش بنشینم

و کتاب بخوانم .»

آرشی گفت :

«ساکت بین رز دارد به این جا می آید و فوری سیکارش را در

بخاری انداخت .»

«چرا سیکارت را دور انداختی ؟»

«برای این که هیچ مرد مؤدبی جلوی يك خانم سیکار

نمی کشد .»

چارلی گفت :

«ولی این دلیل نشد که من سیکار نکشم و سیکارش را دردوات

خالی که به جای زیرسیگاری از آن استفاده می شد، قرارداد.»

در همین وقت چند ضربه به در نواخته شد و دو صدا باهم گفتند:

«بفرمایید.»

رز با گونه های برافروخته از هوای آزاد خارج، وارد اتاق

کردید مثل این بود که باورودش هوای تازه به داخل اتاق گرم و خفه

داخل شد .»

دروهلۀ اول قیافۀ ناراحت و معذب پسر عموهایش باعث تعجب او گشت و گفت :

«اگر وجود من باعث ناراحتی شما است فوراً از این جامی روم .
شما هیچ وقت ما را ناراحت نمی کنید .»

رز نزدیک بخاری شد و دستهای سردش را نزد يك شعلۀ آتش گرفت
ناگهان چشمش به نه سیکار آرشى که هنوز به کلی از بین نرفته بود
افتاد و فریاد زد :

«من بوی سیکار را حس می کردم، واقعاً چه عادت تنفر آوری .
چرا تنفر انگیز؟ ما به کسی آزار نمی رسانیم .
خودتان بهتر از من می دانید که اگر مادران بفهمد شما سیکار
می کشید چقدر ناراحت می شود. اصلاً چرا باید انسان پولش را دود کند؟
چارلی گفت : « تمام مردها سیکار می کشند حتی عمو آلك .
ممکن نیست، عمو آلك دیگر هیچ وقت سیکار نمی کشد .
آرشى به حمایت رز گفت :

«راست می گوئید او که تا چندی پیش همیشه پپ تر کی همراه
داشت و سیکار هم می کشید مدتی است که حتی سیکار هم در دهنش
ندیده ام . »

«هنوز دلیل ترك سیکار او را نمی دانید ؟!»
«آیا به خاطر ما است ؟»

«بله و نباید فکر کنید که این کاربرایش آسان بوده او اعتراف کرد که به این محرومیت به سختی عادت نموده ولی به نظر عمو آلك معتاد بودن به سیگار عادت زشتی است و او برای این که شماها از او پیروی نکنید سیگار را بکلی کنار گذاشت.» آرشى گفت :

«به نظر من فداکاری بزرگى است سعی می کنم دیگر سیگار نکشم.»
 رزبا خوشحالی فریاد زد : « آفرین . چارلى چطور ؟ »

چارلى درحالى که نصف سیگارش را بر مى داشت گفت :

«خانمها همیشه احتیاج به فداکاری و گذشت دارند، مادموازل بینم اگر بخواهند کاری را نکنید آیا قبول می کنید ؟

شما از من خواستید سیگار نکشم من حاضرم به شرطی که شما هم به نوبه خود از يك چیز خود را محروم نمایید .»
 «مثلاً چى ؟»

«شما می گوید سیگار کشیدن بد است بسیار خوب، آیا می توانید ثابت کنید که آویزان کردن حلقه به گوش کار عاقلانه ای باشد ؟ این عیناً شبیه این است که انسان مانند وحشیها بینی اش را سوراخ کند.»
 حالت وحشتی در قیافه دختر ك ظاهر شد و بی اختیار دستهایش را به گوشش برد مثل این که می خواست جواهراتی را که به آنها آویزان است حفظ کند .

رزبا ناراحتی گفت : «چارلى این نه ! خواهش می کنم چیز دیگری

از من بخواهید .»

چارلی بذله گو گفت: «من اصلاً چیزی از شما نمی خواهم و شما کاملاً آزادید يك دوجین از این آویزها به خود بند کنید شما هم بگذارید من به راحتی سیگارم را بکشم، و من هم در رفتار شما مداخله نخواهم کرد.» رز به یاد این افتاد که يك روز عمه ژسی به او گفته بود که او بیش از دیگران در پسر عموهایش نفوذ دارد بنابراین وظیفه داراست که این نفوذ را به نفع خود آنها به کار برد . پیش خود فکر می کرد پس در این صورت آیا انصاف است که برای آرایش خود از این فرصتی که برای خدمت به آنها به دست آمده صرف نظر کند ؟ البته نه، کاش چارلی چیز دیگری از او خواسته بود ولی چه اهمیتی دارد هر قدر يك فداکاری ناگوار باشد به همان اندازه ارزشش بیشتر است. رز با لحنی محبت آمیز که حتماً يك بیروحنی را رام می کرد گفت :

« بگذارید موضوع را روشن کنیم ، آیا قصدتان این است که من تعهد کنم دیگر هرگز کوشواره نیندازم ؟ »

« بله و البته هر وقت شما به عادت بد خود برگشتید من هم برمی گردم .»

رز با حرکت سریعی کوشواره هایش را در آورد و به پسر عمویش داد .

« بفرمایید من به قولم وفای کنم شما هم تعهدتان را آنکه دارید.»

جوانك قدری سرخ شد چون او اصلاً قصدش شوخی بود و باور
نداشت که رز با این 'حسن نیت' موضوع را جدی بگیرد.

«شوخی کردم.»

رز حرف او را برید

«من به قولم وفادار می مانم و همه حرفهارا جدی می پندارم .
می خواهم شما هم يك قول جدی به من بدهید قسم بخورید که دیگر
هرگز سبکارت نخواهید کشید.»

«قسم می خورم.»

«من هم به نوبه خود قول می دهم.»

«پس هر کدام یکی از گوشواره هارا به ساعت مچی تان آویزان
کنید این باعث می شود عهدتان را فراموش نکنید . من مطمئنم که روزی
می رسد که از من ممنون خواهید شد چون عمو آلك عقیده دارد که سبکارت
گذشته از اینکه برای سلامتی مضر است به هوش نیز صدمه می رساند.»
در این موقع صدای پایی به گوش رسید و چارلی گفت: «هر وقت حرف
گرگ را می زنند ظاهر می شود . این هم عمو آلك و عمه ژسی.»

«چکار می کنید بچه ها؟ مثل این که مشغول توطئه هستید.»

«مشغول بستن تعهدی بودیم که شما قبلاً به آن عمل کرده اید.»
وقتی همه چیز روشن گشت عمه ژسی با حرارت برادرزاده اش
را بوسید و از او تشکر نمود و عمو آلك مثل همیشه با خوشحالی گفت :

«دختر عزیزم خیلی از شما راضی هستم.»

چند روز بعد دکتر آلك به رز گفت :

«حالا که باعقاید من راجع به دخانیات موافقید . يك كتاب به شما می‌دهم که در آن مظار بستن شکم بند صفت و کم‌راه رفتن و دیر خوابیدن نوشته شده است.»

رز درحالی که کتاب را که « لزوم حفظ الصحه درزندگی» بود می‌خواند گفت: «حتماً کتاب جالبی است؟ شما باید گاهی به‌من درس طب بدهید من به‌درس طب فوق‌العاده علاقه‌مندم.»

« از خدایم خواهم، كمك بزرگی است به‌من چون روزی که به قدر کافی با سواد و فهمیده بشوید می‌توانید جای مرا بگیرید و از مریضهای من پذیرایی کنید.»

عمه کلارا که در اتاق نشسته بود و به حرفهای آنها گوش می‌داد نفهمید که این حرفها بیشتر جنبه شوخی دارد و باحالت عتاب آمیزی گفت :

«آلك این چه حرفی است دكتری كاریك زن نیست.»

«خانمها همیشه از ناخوشها پرستاری می‌کنند، به عقیده من بهتر است این حس با داشتن هوش همراه باشد و اگر بدانند چطور جلوی امراض را بگیرند برای خودشان و عزیزانشان بسیار مفید خواهد بود و در ضمن این کتاب طب نیست فقط کتاب بهداشتی است.»

عمه کلارا بدون این که کاملاً مجاب شده باشد از اتاق خارج شد و رز با حرارت و شور بیشتری از دکتر خواهش کرد که به او چند درس تاریخ طبیعی بدهد .

هفته بعد عمه میرا وارد اتاق کارد کتر کامپل شد ولی فوراً فریادی کشیده در را بست و فرار نمود . از صدای فریاد دکتر بیرون پرید و پرسید: «چه خبر است ؟ ببینید هنوز از ترس می لرزد. »

« با این چیز وحشناکی که وسط اتاق به چراغ آویزان کرده اید ممکن بود باعث مرگ من بشوید . »

« رز مشغول درس گرفتن است و این چیز وحشتناک اسکلت است که در موقع درس تاریخ طبیعی به اندازه نقشه در موقع درس جغرافیا، لازم است . »

ممکن است تشریف بیاورید تو ؟

« عمه جان بیایید نمی دانید چقدر جالب است . »

عمه میرا با ترس و لرز به اسکلت نزدیک شد و رز ادامه داد :
« مشغول فرا گرفتن ساختمان بدن انسان هستم . »

عمه میرا خودش را روی صندلی راحت انداخت و با تعجب به اطراف می نگرست .

« آلك عزيزم معنی این کار چیست خوب می دانی رز چقدر حساس و عصبانی است ؟ »

«می‌دانم خانم عزیز ولی می‌خواهم رزبداند چه کند تا این امراض از او دور شوند.»

«فکر می‌کنید این درس مناسب يك دختر جوان است؟»
«چرا فکر می‌کنید این کار وحشتناکی است؟ درسی قشنگتر و مفیدتر سراغ ندارم، زیرا شناختن اسرار وجود خودمان به آفریننده این وجود، غرق تحسین می‌گردیم.»
«رز آیا واقعاً به این کار علاقه‌مندید؟»

«خیلی عمه جان، نمی‌توانید تصور کنید چقدر عالی است! فکر کنید در ریه‌های ما ششصد میلیون سلول وجود دارد که هوارا نگه می‌دارد حالا باز هم گوش کنید. در هر بند انگشت از سطح پوست ما دوهزار منفذ وجود دارد که به وسیله آنها بدن ما تنفس می‌کند، حالا بسنجید که چه مقدار هوا و چه اندازه مواظبت لازم است تا تمام منافذ کوچک پوستمان بتوانند به راحتی باز و بسته شوند و اما راجع به مغز: گویا موضوع بسیار پیچیده‌تر و جالب‌تر باشد ولی ما هنوز به آنجا نرسیده‌ایم.» رز فوق‌العاده به این موضوع علاقه‌مند بود و از این گفتار ابداً قصد خودنمایی نداشت. عمه میرا بدون حرف به گفته‌هایش گوش می‌داد و هر کلمه از سخنان دکترو شاگردش به نقطه حساس او می‌خورد. تمام داروها و قرصهایی که تا به حال به دستور این و آن خورده بود بیخود بوده و حالا می‌فهمید که اگر مسلط به اعصابش نیست یا بسیار

ضعیف و ناتوان است دلیلش این است که اطلاعی از بهداشت نداشته و مقصر اصلی خود او است. رز موقع را مغتنم شمرد و بامسخرگی گفت: «عمه جان لابد اگر می دانستید کبدتان در طرف راست است کمتر دردمی کشیدید.» و با قهقهه خندید.

عمه میرا همیشه خیال می کرد کبدش زیر قلبش قرار گرفته است و هر وقت از دردمی نالید طرف چپ را نشان می داد و همه به او می خندیدند.

در جواب رز با لحن مشثوم همیشگی گفت:

«جایی که دردمی کند قابل اهمیت نیست. مردم بیچاره محکوم به زجر و غصه هستند، دیر باز و دیر باید بمیرند.»

«واضح است، ولی چرا باید قبلاً مأیوس و ناامید شویم تا آن وقت سعی می کنم تا می توانم سالم و خوشحال باشم. شما هم مثل من کنید. میل دارید از این به بعد وقتی درس می خوانم شما هم به این جا بیایید؟»

«خدای من این دختر چه چیزها از من می خواهد شماها را با درستان به خدا می سپارم.»

آلک زیاد او را خسته نکنید.» و از در خارج شد.

يك ربع بعد ماك وارد شد و از رز پرسید:

«این دیگر چه بازیست که اختراع نموده اید.» و رز شرح تمام

جزئیات را که ما می‌دانیم برایش داد .
» پس در این صورت وقت این که برای من کتاب بخوانید
ندارید . ؟ «

» این جا بمانید و از درس عمو آلك استفاده کنید . سخنان او از
بهترین داستانها سرگرم کننده تر و مطبوع تر است . « ماك شكلكی که
علامت نارضایتی بود در آورد . و رز به سخنانش ادامه داد :
» الان از عمو آلك خواهش می‌کنم راجع به ساختمان چشم
توضیحاتی برای ما بدهند . «

» دختر ك عزيزم نمی‌توانم به این آسانی از این شاخه به آن
شاخه بپریم . «

رز سرش را به عمویش نزدیک کرد و آهسته گفت :
» خواهش می‌کنم امروز کمی وقتتان را به ماك بدهید و افکار
بدی راجع به چشمش درس می‌پروراند ، يك توضیح مختصری برای
او مفید خواهد بود . وقتی جلسه به پایان رسید ماك آهی کشید و گفت :
» اگر قبلاً می‌دانستم که این ماشین پیچیده که ما چشم می‌نامیم چقدر
ظریف و شکننده است با آن این طور رفتار نمی‌نمودم ، اگر دو مرتبه
خوب بشوم ممکن نیست دیگر در زیر نور کم و در زیر آفتاب کتاب بخوانم ،
حیف که دیر فهمیدم . چرا این چیزها را در مدرسه به ما نیاموخته اند ؟ «
» حق باشما است ، این چیزی است که بیشتر از درسهای که به نظر

بسیار مفید است به درد انسان می خورد.»

«در منزل هم هیچ وقت راجع به این چیزها با ما حرف نمی زنند
مادر من همیشه مشغول خانه داری است و پدر من هم خیلی کار داری دارد
و هیچ کدام وقت ندارند.»

«هر وقت به مسأله ای برخورد کردید بیا بیا با من صحبت کنید
من همیشه در اختیار تان هستم نه کارخانه دارم و نه کار داری و خیلی
خوشوقت می شوم که با من مشورت کنید. مگر این وظیفه يك عموی پیر
و تنها نیست؟»

روز خودش را به کردن عمو آلك آويزان نمود و گفت :

«شما بهترین عموی دنیا هستید.»



سال نو

شب نوئل رز از فوئبه قول گرفته بود که صبح زود به اتاق او برود و باهم هدایای عید را تماشا کنند، وقتی چشمانش را باز کرد فوئبه را در کنار بخاری مشاهده نمود. فوئبه صمیمی به قولش وفا نموده و قبل از طلوع آفتاب به اتاق رز آمده بود ولی چون رز خواب بود دلش نیامده بود او را بیدار کند و جلوی آتش بخاری روی فرش خوابیده بود و در کنارش عیدی‌های رز به چشم می‌خورد.

رز به محض دیدن فوئبه از خوشحالی فریاد زد:

«عید شما مبارک فوئبه.»

«خانم عزیزم عید شما هم مبارك.»

رز که از شب قبل کفش و جوراب خودش و فوئبه را کنار بخاری گذاشته بود که بابا نوئل در آنها عیدی بگذارد گفت :

«فوری کفش و جورابم را بدهید بینم چه چیزی در آنها هست.»
اگر بخوادم تونیس بدهم چه چیزهایی در جوراب و کفشهای آنها بود، خیلی وقتتان گرفته می شود . تمام فامیل تا آنجا که می توانستند برای رز عیدی گذاشته بودند . عمو آلك و رز هم مقدار بسیار زیادی برای فوئبه . دختر ك بیچاره هیچ وقت به عمرش صاحب چنین کنجینه گران بهایی نبود و در حالی که انگشتانه نقره ای را که از طرف رز دریافت کرده بود به انگشت می کرد گفت :

« اوه مادمازل رز شما خیلی مهربانی می کنید دیگر هیچ چیز از خدا نمی خواهم .»

«چه بهتر، من هم همین طور، تمام آرزوهایم برآورده شده .»

«دو چیز دیگر است که بیرون اتاق است .»

«راستی چه چیزی می تواند باشد؟» و به شوخی گفت «وقتی کوچکتر بودم همیشه آرزوی کفشهای طلایی و درشکه افسانه ای را می کردم حتماً همان است.»

«تقریباً درست حدس زدید» و به طرف دروید و با خود يك جفت کفش ینغ بازی و يك سورتمه طلایی همراه آورد .

چقدر زیبا است حتماً از طرف عموآلك است.

و بدون این که متوجه شود هنوز پیراهن خواب به تن دارد روی سورتمه پرید و یکی از کفشها را به پا نمود. «درست به پایم اندازه است.» فوئبه از دیدن رز بالباس خواب به خنده افتاد و رز هم که متوجه شده بود شروع به خندیدن نمود و گفت:

«باید فوراً لباس بپوشم و زود از عموآلك تشکر کنم.»

«نمی دانید چقدر کار دارم من هم پی کار خودم می روم.» و با گفتن این حرف فوئبه باقیافه ای شاد و خندان از در خارج شد. بعد از جای صبح، هفت پسر عمو با مقداری درخت کاج و شاخه از دور نمایان شدند.

در موقع عید و جشنهای خانوادگی تمام فامیل کامیل درمانوار جمع می شدند. آن روز هم بعد از تبریک سال نو هر يك شروع به تزئین خانه قدیمی نمودند و در مدت کمی سالن نهار خوری و راهروها حالت زیبا و باشکوهی به خود گرفته بود و این جوانهای باشور و نشاط با شادی تمام و خنده و شوخی اتاقها را به صورت جالبی درآوردند. چارلی در حالی که يك دسته شاخه سبز رنگ را به چهل چراغ می بست گفت:

«بچه ها نمی دانید چقدر گشتم تا این را پیدا کردم.»

رز که مشغول گذاشتن يك گل بسیار زیبا روی بخاری بود با

بی‌اعتنائی نگاهی به شاخه‌های سبز انداخت و گفت :

«به‌نظر من که اصلاً قشنگ نیست.»

و فوئبه که بارز هم عقیده بود گفت :

«به‌چه دردمی خورد؟»

«این يك رسم قدیمی است موقعی که سال نو می‌شود یعنی سر ساعت دوازده، مردها می‌توانند یا به‌دلخواه یا به‌زور، دخترها را زیر این شاخه بکشند و آنهارا ببوسند ماهم همین خیال را داریم، وای به‌حال شما دخترها.»

«فکرمی کنم بتوانید ما را به‌زور به آنجا بکشانید!»

«خیال می‌کنم که بتوانیم.»

بعد از ظهر همان روز رز اولین درس یخ بازی را فرا گرفت. در چند دقیقه اول کار او افتادن و بلند شدن بود و چون او دختری مصمم و باهوش بود و پسر عموهایش به‌او کحک می‌کردند، بالاخره موفق شد چند دقیقه‌ای بدون حادثه روی یخ لیز بخورد و برای تنوع چند دقیقه‌ای هم روی سورتمه‌زیرینی که عمو آلك به‌او هدیه کرده بودند نشست و پسرها به‌نوبه سورتمه‌را می‌کشیدند. وقتی بچه‌ها به‌منزل برگشتند و وارد سالن بزرگ شدند گونه‌های رز مثل گل سرخی که به سینه‌اش زده بود، برافروخته و قرمز بود و عمه میرا که مطابق معمول بدین بود گفت :

«چه رنگ و رویی، دلم برای این بچه می سوزد معلوم نیست چه مرض خطرناکی در انتظار اوست.» عمه ژولیت گفت:

«واقعاً دختر بسیار با هوشی است.» و عمه کلارا گفت:

«چقدر تازگیها زیبا شده.»

عمه ژولیت آهی کشیده و گفت:

«علاوه بر پسرهایم دلم می خواست صاحب دختری مثل رز بودم.»

موقع شام تمام فامیل کامل جمع بودند حتی عمه پاسیانس با صندلی چرخ دارش حضور داشت با وجودی که فلج و ناخوش بوده همیشه در جشنها و اعیاد سر میز حاضر می شد.

فقط شوهر عمه ژسی کاپیتن جمس، در این محفل گرم و خانوادگی حضور نداشت و زنش از غیبت او به نظر غمگین می رسید. موقع دسر صدای زنک در به گوشش رسید فکر می کنید چه کسی بود؟ عمو جمس که سعی کرده بود درست روز عید که مصادف با سال عروسی او بود برسد و قبلاً خبر نداده بود، چون مطمئن نبود به موقع برسد.

چه خوشحالی غیر منتظره ای، خدایی بود که عمو جمس از دست چهارپسرش که به سر و کله او ریخته بودند او را به شدت می بوسیدند جان سالم بدر برد. در دقایق اول عمو جمس متوجه رز نبود و فکر زن و بچه هایش بود و روز که بسیار حساس بود کمی دلگیر شد که چرا عمو جمس با او مثل یک نفر غریب رفتار می کند و آهسته از اتاق خارج گشت.

ولی چند دقیقه‌ای طول نکشید که دنبال او فرستادند و عمو جمس به قدری با حرارت و مهربانی با او برخورد کرد که رز فوری محبت او را به دل گرفت.

بالاخره بچه‌ها پیشنهاد کردند که يك رقص دسته جمعی شروع کنند و بعد از رقص اسکا تلندی که با مهارت و زیبایی خاتمه یافت موقع آن رسید که خانم‌ها راز بر شاخه‌هایی که چارلی به چراغ بسته بود بکشند.

در چین به خانم‌ها خیلی احترام می‌گذارند و فانس‌های عمه پرو دانس را با مهارت زیر چهل چراغ کشید و او را بوسید و همه فامیل شروع به دست زدن و هورا کشیدن نمودند فقط چارلی زیر لب می‌خندید چون او به فانس‌های یاد داده بود که این کار را بکند. بعد از او نوبت عمه ژسی بود، همه فامیل بدون استثنا عمه ژسی را بوسیدند.

فوتبه که سینی چای در دست داشت و به عمه میرا تعارف می‌نمود اتفاقاً زیر چراغ قرار داشت، آرش‌ها از فرصت استفاده کرد و او را بوسید و فوتبه به قدری دست و پای خود را گم کرد که سینی چای را رها نمود و تمام فنجان‌ها روی زمین ریخت و شکست. آرش‌ها خجالت کشید و از او معذرت خواست. چارلی هر چه سعی می‌کرد نمی‌توانست رز را گول بزند، او خیلی زیرک بود چندین بازی مختلف ترتیب داد که بلکه رز بیازد تا از او بخواند زیر چراغ برود، ولی رز همیشه موفق می‌شد. بالاخره

به حيله متوسل شدند . موقعی كه رز به يکی از سؤالات می خواست جواب دهد جمی از اتاق مجاور فریاد زد: «رز به دادم برس كمك كن .» رز فوری به طرف اتاق دوید ولی او را سالم و آرام مشاهده نمود و چارلی گفت :

« بايد ماك را زیر چراغ بیاوری و او را ببوسی .»

رز گفت :

« با كمال میل . » و ماك خیلی خوشحال شد .

ولی رز به اتاق مجاور رفت و دست عمومك را گرفته زیر چراغ آورد و او را بوسید . چارلی فریاد زد : « این قبول نیست . »
« چرا؟ شما گفتید ماك ، نگفتید کدام ماك . »

بعد از مدتی جمی روی كاناپه به خواب رفت و صدای خُر خُر او وقت رفتن را اعلان نمود و همه مهای رفتن گشتند ، در این موقع از آشپزخانه صدای آواز قشنگی كه قطعۀ « خانه ، خانه عزیزم » را می خواند ، به گوش رسید . این فوئبه بود ، دختر ك بیچاره هیچ وقت نه پدر و نه مادر و نه خانه به خود دیده بود . او در این دنیا تنها و بی کس بود و تنها دلخوشیش دقایقی بود كه حامیان او خوش بودند ، این دختر یتیم بود كه به فكر شیرینی خانه شعر می خواند .



بیماری رز

در یکی از روزهای سرد ماه ژانویه عمه میرا موقعی که وارد
مانوارشد رز را دید که می‌خواهد از منزل خارج شود، فوری به طرف
اتاق دکتر کامیل شتافت و گفت :

«آلک عزیزم امیدوارم اجازه ندهید در چنین هوای سردی رز
از منزل خارج شود.»

«چرا؟ وقتی يك خانم ضعیف مثل شما در این هوا از منزل خارج
شود يك دختر جوان می‌تواند همان کار را بکند.»

« من بادرشکه آمدم و با وجود این تمام استخوانهایم یخ بسته. »
« تعجبی ندارد لباس شما از توروساتن درست شده و اینها انسان را
گرم نگه نمی دارد، اگر شما هم مثل رز لباس پشمی و شال گردن پوست
داشتید حتماً هوا به نظر تان سرد نمی آمد. »

« آلك عزيزم باور كنيد يك باد سرد و خشك از طرف شمال
می وزد كه انسان یخ می بندد. »

« رز در هر هوایی می تواند از منزل خارج شود چون لباسهای
او بسیار مناسب اند و مزاجش قوی. »

« بسیار خوب با جان این بچه بازی کنید اگر مریض شود شما
مسئولید به من مربوط نیست، ولی علت مرگ مادر بیچاره اش ریه هایش
بود، او مسلول بود و همین باعث مرگش شد. يك سرما خوردگی جزئی
کافی است که میکروبی که در ریه های رز وجود دارد رشد و نمو کند
و او هم به همان درد مبتلا گردد. » دکتر کامیل از شنیدن این حرفها
اخمها را درهم کشید و هیچ نگفت ولی عمه میرا در حالی که دور
می شد گفت: « روزی می رسد که از این طرز رفتار پشیمان شوید. »

باید اعتراف کرد که یکی از صفات بدی که عمو آلك داشت
این بود که به حرفهای اغلب زن برادرهایش اهمیت نمی داد و قبل از
این که عقاید آنها را مورد آزمایش قرار دهد، فوراً رد می کرد. البته
عمو آلك خیلی کم صفت بد داشت او همیشه به نصایح خاله های بزرگش

وعمه ژسی بهدقت گوش می‌داد و با آنها مشورت می‌کرد ولی سه نفر خانم دیگر او را با سوالات و بدبینی‌هایشان آزار می‌دادند و کافی بود که آنها چیزی را از او بخواهند و او برعکس آن را به مرحله عمل بگذارد. مثلاً آن روز وقتی عمو آلك دید باد به شدت می‌وزد و هوا سرد است يك آن فکر کرد از رز بخواهد آن روز در اتاق بماند و بیرون نرود ولی به محض این که عمه میرا از او تقاضا نمود تصمیمش عوض شد و دختر ك را به حال خود گذاشت ولی در واقع او نگران سلامتی رز نبود چون رز هر روز و در هر هوایی از منزل خارج می‌شد و در مراجعت وقتی از زیر پنجره اتاق عمویش رد می‌شد، عمو آلك با حالت تحسین او را بر انداز می‌کرد و رز در حالی که کفشهای مخصوص ینخ بازیش را به دست داشت و موهای مجعدش روی شانه‌هایش ریخته بود در لباس ینخ بازی شباهت زیادی به دخترهای «هنگری» داشت.

آن روز رز با ماك قرار گذاشته بود که کنار استخر همدیگر را ببینند و باهم ینخ بازی کنند. ماك ساعت را فراموش کرده بود و به درس شیمی مشغول بود. ناگهان با صدای زنگ ساعت دیواری بخود آمد و قولش را به خاطر آورد، فوراً کلاه به سر گذاشت و شال گردن گرمی به خود پیچید و به طرف معیاد گاه روان شد.

مادرش موقعی که ماك داشت از در خارج می‌شد او را دید و

فریاد زد :

« در این هوای یخ‌بندان به کجایم روی این هوا برای چشمانت ضرر دارد. »

« مادر رز منتظر من است می‌ترسم سرما بخورد و مطمئناً به حال همان جا ایستاده. »

« او بعد از یک ربع مراجعت خواهد نمود تویی خود به آنجا برو ، نه او ممکن نیست برود چون به من قول داده ، او همیشه قولش را آنکه می‌دارد اگر می‌شود استو برود به او بگوئید من نخواهم آمد. »
استو در حالی که خمیازه می‌کشید زیر لب گفت :

« من که خیلی خسته‌ام و از جایم تکان نخواهم خورد. »

ماک تسلیم شد ولی رز بیچاره تا وقت نهار در آنجا منتظر ماند
اوسعی می‌کرد خودش را گرم کند، گاه به گاه یخ‌بازی می‌کرد وقتی خسته می‌شد یخ‌بازان دیگر را تماشا می‌کرد و بالاخره در عرض و طول خیابانی که ماک باید از آن عبور کند قدم می‌زد و نگران پسر عمویش بود باور نمی‌کرد عمه ژولیت مانع آمدن پسرش شده باشد، وقتی که مأیوس شد و می‌خواست به خانه برگردد بادی اندازه‌شدیده بود و او با قدری سردش بود که به سختی راه می‌رفت . چند دقیقه بعد د کتر آلك او را در راه رو مشاهده کرد که دستهایش را بهم می‌مالید و حتی نای کند پالتویش را نداشت و از شدت درد و سرما اشك می‌ریخت .
« عزیزم شما چه می‌شود؟ »

«ماک نیامد نمی دانید چقدر حالم بد است به شدت سردم است هر کار می کنم گرم نمی شوم.» و دخترک با صدای بلند شروع به گریستن کرد و دندانهایش به شدت بهم می خورد .

لبهایش کبود شده بود و دماغش یخ زده بود و همه اینها از درد و ناراحتی درونی حکایت می کرد . عمو آلك فوراً او را درماتوی گرمش پیچید و جلوی بخاری کتابخانه خوابانید و فوئبه را به كمك طلبید . خودش دستهای سرخ و ورم کرده او را می مالید و فوئبه پاهای او را و عمه پرودانس سوپ داغی برایش آورد . چند دقیقه بعد ، رز در خواب سنگینی فرو رفت که ساعتها طول کشید . دکتر کامپل بانگرانی بالای سراو نشسته بود و دایم نبض او را می گرفت و امتحان می کرد ، تب شدیدی به او عارض شده بود ، گونه هایش مثل آتش برافروخته بود و ناله می کرد .

«ناکهان از خواب پرید و گفت :

«آیا می توانم به اتاق خودم بروم و بخوابم ؟»

عمه پرودانس با مهربانی و محبت خاصی جواب داد: «البته عزیزم يك حمام داغ برایت مهیا کرده ایم و بعد از آن يك فنجان قهوه بخور و در رختخوابت بخواب حتماً فردا صبح اثری از ناخوشی امروز نیست . آلك ممكن است او را به اتاقش ببرید؟» عمو آلك در حالی که رز را در آغوش گرفته بود و به طرف اتاقش می برد گفت :

« عزیزم کجای بدنت درد می کند ؟ »
« يك طرف بدنم به شدت درد می کند اصلاً نمی توانم تکان
بخورم ولی عمومی عزیزم ناراحت نباشید حتماً فردا صبح حالم خوب
خواهد شد . »

با وجود دلداری رز، دکتر خیلی نگران و مشوش بود و حق داشت
چون وقتی رز از دیدن دبی که با حالت عصبانی موهایش را عقب می زد،
خنده اش گرفت ناگهان از شدت درد فریاد گوشخراشی کشید .
دبی زیر لب گفت :

« بیچاره مادموازل حتماً سینه پهلوی کرده و فوئبه که دست و پای
خود را گرم کرده بود روبه دکتر کرد و گفت :
« آ یا حال مادموازل رز خیلی بد است ؟ »

« ساکت شوید . » دکتر با چنان لحنی این جمله را ادا کرد که
باعث وحشت همه گشت و سکوت ممتدی در اتاق حکمفرما شد .
« مواظب او باشید تا چند دقیقه دیگر برمی گردم . »

فوری نزد عمه پاسیانس رفت و او را مطمئن کرد که فقط سرما-
خوردگی است ولی خودش خیلی نگران بود ، عرض و طول اتاق کارش
را با عصبانیت طی می کرد و باخود می گفت :

« چرا آنقدر بی احتیاطی کردم ؟ تقصیر از من است ، چرا نمی باید
به حرف میرا گوش کنم ؟ حتماً سینه پهلوی است و این دختر عزیزم

فدای اخلاق زشت و لجاجت من شده . باید با تمام قوا سعی کنم او را نجات دهم .

حالت دخترک وخیم تر شده بود حمام گرم وجوشانده به حال او مفید واقع نگشت می بایست پشت او مشمع «خردل» بگذارند ودختر بیچاره ازدرد به خود می پیچید، درحالی که اطرافیانش از لحاظ روحی بقدر اورنج می بردند . درهمین موقع چارلی که از طرف مادرش پیغامی آورده بود با فوئبه که مشمع خردل در دستش بود و اشک می ریخت، برخورد نمود وفوئبه درحالی که انگشتش را روی لبش به علامت سکوت می گذاشت گفت: «آهسته صدا نکنید».

«کی مریض است ؟»

«مادموازل رز .»

«رز ! ممکن نیست .»

«خیلی حالش بد است و این تقصیر ماك است اوتامام روز مادموازل را کنار استخر منتظر گذاشت ، از شما می پرسم آیا نمی توانست به او خبر بدهد ؟»

« حالا به ماك حالی می كنم . » و در حالی که مشمعها را گرم می کرد ادامه داد «حسابش را خواهم رسید ولی حالا بگو ببینم واقعاً حال رز خوب نیست ؟»

« دكتر می گوید فقط سرما خوردگی است و بزودی خوب

خواهد شد .»

«چارلی باقیافه خندانی گفت : «اینکه چیزی نیست .
فوئبه خیلی از جادر رفته بود، اخمها را کره کرد و گفت: «چیزی
نیست پس گوش بدهید .» از اتاق صدای ناله رز به گوش می رسید
که به عمویش می گفت :

«عمو جان خواهش می کنم چیزی به من بدهید تا حالم بهتر
شود و بتوانم نفس بکشم، خیلی حالم بد است نفسم در نمی آید.» و بعد از
چند ثانیه ادامه داد «به پسر عموها ایم نگویید آنها خیال می کنند ضعیف
هستم. سعی می کنم گریه نکنم.» چارلی بقدری متأثر شده بود که دلش
می خواست زار زار گریه کند ولی چون مردها نباید ضعف روحی نشان
بدهند جلوی خود را گرفت و برای اینکه فوئبه ملتفت نشود مشمع
را نشان داد و گفت :

«این را از جلوی دماغ من عقب ببرید از بوی تندش خفه شدم .»
«عجب! ولی دکترا دستور داده به داروخانه بروم و باز از همین
بخرم .»

«نسخه را به من بدهید الان بر می گردم .»
در مراجعت چارلی مشمع خردل را به دبی داد و با شتاب به منزل
مآك رفت تا به قول خودش به حساب او برسد.

بطوری به قولش وفا نمود که بیچاره مآك فکرمی کرد قاتل رز

است و با وجدانی مؤذب به رختخواب رفت . نزدیک ساعت دوازده با سعی و کوشش د کتر ، تب رز کمتر شد ، عمه پرودانس پهلوی تختخواب برادرزاده اش نشسته بود و سعی می کرد کمی شربت به او بخوراند چون بقدری حال رز بد بود که خوردن و نوشیدن را بکلی فراموش کرده بود . در همین موقع فوئبه مشغول برافروختن آتش در آشپزخانه بود که صدای چند ضربه انگشت رابه پنجره شنید ، سرش را بلند کرد قیافه رنگ پریده ماک را پشت شیشه مشاهده نمود وفوری در را به روی او باز کرد .

« در این ساعت این جا چه می خواهید ؟ »

« حال رز چطور است ؟ »

« الحمد لله خیلی بهتر است . »

« چه خوشحالی بزرگی ، فکر می کنی فردا حالش بکلی خوب

شود ؟ »

« نه . دبی می گوید این يك تب رماتیسمی است ولی دیگران

عقیده دارند سینه پهلوی است . »

« می توانم او را ببینم ؟ »

« در چنین ساعتی مگردیوانه شده اید . »

در این موقع دکتر آلك از بالای پله ها به ماك گفت :

« بیاید بالا رز میل دارد شمارا ببیند ، چطور شد شما این جا آمدید ؟ »

«چارلی گفت من سبب ناخوشی اوشده‌ام و اگر او بمیرد من قاتل او هستم هر چه کردم نتوانستم بخوابم و به این جا آمدم تا از حالش مطلع شوم.»

صدای ضعیفی از درون اتاق به گوش رسید :

«ماک... ماک.»

«زیاد پهلوی اونمانید او باید بخوابد.»

سر کوچک رز روی بالش افتاده بود صورتش رنگ پریده و تبسم همیشگی او محو شده بود و قیافه اش خسته و ناتوان بود ولی سعی می کرد به ماک دل‌داری دهد.

«ماک ناراحت نباشید اگر من مریض شدم تقصیر از خودم است و شما کوچکترین تقصیری ندارید، با این هوای بد نمی بایست منتظر شما می شدم.»

ماک با عجله دلیل نرفتنش را شرح داد و با کلمات متقاطع از خدا می خواست که زودتر حال رز خوب شود.

«مگر من حالم خطرناک است.»

«نه، ولی دلم نمی خواست شمارا در این حال ببینم و در ضمن تا معذرت نخواهم نمی توانم بخوابم.» صورتش را میان دستهایش مخفی نمود تارز چشمهای اشک آلودش را نبیند.

رز به طرف او خم شد و او را بوسید. «روز عید سعی کردم از دست

شما فرار کنیم تا مرا نبوسید ولی حالا از ته قلب شمارا می‌بوسم تا بدانی چقدر دوست دارم، اصلاً از شما نرنجیده‌ام و محبت من تنها کمتر از سابق نشده بلکه بیشتر هم شده است.»

هر چند ناخوشی رز شروع سخت و خطرناکی داشت ولی روز به روز رو به بهبودی می‌رفت و دیگر خطری متوجه او نبود. عمه میرا که خیال می‌کرد بعد از این ناخوشی رز یکی از این ریه‌هایش را از دست خواهد داد متعجب بود که چطور دخترک هر روز بهتر از روز پیش است و عمو آلك هر روز از او با دقت مواظبت می‌کرد و او را لوس می‌نمود، حتی يك دقیقه هم از کنار او دور نمی‌شد. همه بقدری به او محبت می‌کردند که دوره نقاهت برای رز لذت بخش بود. تمام فامیل از او مثل يك شاهزاده اطاعت می‌کردند. به محض اینکه رز درد سینه‌اش تمام شد خودش را یکی از خوشبخت‌ترین دختران حس می‌نمود، هنوز اجازه خارج شدن از منزل را نداشت که عمویش را به بالین یکی از دوستان نزدیکش که سخت مریض بود، خواندند و او مجبور بود دخترش را چند روز تنها بگذارد.

فقط دو ساعت از رفتن عمو آلك می‌گذشت، رز با بی‌حوصلگی روی تخت خواب دراز کشیده بود و در حالی که به بیرون اتاق که برف به شدت می‌بارید نگاه می‌کرد با خود می‌گفت:

«در غیبت عمویم چه کنم؟ چطور خودم را مشغول کنم از

بسکه کتاب خواندم خسته شدم چکار کنم؟ اوه از همه بهتر این است که فوئبه را پیدا کنم او همیشه خوش اخلاق است با کمک او می‌توانم کمی آب نبات برای پسرعموهایم درست نمایم.

قبل از اینکه وارد آشپزخانه شود از پشت پنجره به آشپزخانه نگاه کرد تا مطمئن شود دبی آنجا نیست، خوشبختانه دبی آنجا نبود و فوئبه تنها روی نیمکت چوبی نشسته بود و سرش روی دستهایش قرار داشت، خیال کرد او خواب است ولی دخترک ناگهان سرش را بلند کرد صورتش از اشک خیس بود، در دستش قلم کهنه و شکسته‌ای به چشم می‌خورد قلم را در دوات می‌برد و در کتابچه‌ای که رو برویش قرار داشت چیزهایی می‌نوشت.

رژ تمام این چیزها را با چنان دقتی می‌نگریست که فراموش کرد برای چه به آنجا آمده است، درحالی که در را به شدت باز می‌کرد و داخل می‌شد گفت:

«فوئبه از تنهایی به تنگ آمده‌ام آیا می‌توانم در کاری به شما کمک کنم؟ شاید مزاحمتان شده‌ام؟»

«مزاحم من؟ نه ماداموازل شما هیچ وقت مزاحم من نیستید.»

ولی فوری کشوی میز را کشید و دوات و کتابچه و قلم را در آن گذاشت.

«ممکن است به پرسم مشغول چکاری بودید؟»

«می خواستم نوشتن را یاد بگیرم ولی موفق نمی شدم، قطعاً خیلی بی هوش و احمقم.»

بیچاره فوئبه بدون معلم و مربی وبدون هیچ کمک و راهنما، جای تعجب نبود اگر به اشکال بر می خورد او به جای کتاب از يك تقویم پاره و به جای کتابچه از کاغذهای بسته بندی استفاده می نمود و به جای مدل یکی از کتابچه های کهنه حساب عمه پرودانس را برداشته بود و سعی می کرد جمع و تفریق را بیاموزد.

« حتماً مرا مسخره می کنید ماداموازل ؟ »

« برعکس خیلی متأثرم، منکه آنقدر کتاب و کتابچه دارم چطور باید از خودخواهی به فکر شما نباشم و نصف آنهارا به شما ندهم ولی چرا از من نخواستید ؟ »

« شما بقدری به من محبت کرده اید که دیگر جا نداشت از شما چیزی بخواهم.»

« چه دختر خودخواهی ، خوب می دانید که لذت بخشیدن صد مرتبه بهتر از به دست آوردن است . چرا مرا از چنین لذتی محروم کردید ؟ فوئبه يك عقیده دارم اگر آن را رد کنید قهر می کنم . من حاضرم هر چه می دانم به شما یاد بدهم قول می دهم زیاد طول نکشد ، پس حالا جلو بیفت . »

فوئبه از خوشحالی سرخ شده بود ولی فوری به یاد کارهایش افتاد و



گفت :

«من وقت ندارم و درضمن دكتر آلك كارو فعاليت فكرى را براى شما منع كرده اند و اگر خداى نكرده ناراحت شويد جواب ايشان را چه بدهم ؟ »

«عمو يم درس خواندن را منع نموده اند نه درس دادن را. درضمن راجع به كارها نگران نباشيد من به شما كمك مى كنم حالا به اتاق من بياييد همان جا كلاسى را تشكيل مى دهيم و خواهيدديد چقدر جالب خواهد بود . »

«شما واقعاً خوبيد مادموازل . »

وقتى كه داخل اتاق رز شدند رز گفت:

« بايد اول به شما بگويم كه من بسيار سخت گير هستم و بايد در موقع درس حرف مرا گوش كنيد . حالا بنشينيد و تا من آماده سؤال نشده ام چيزى نگوويد. » رز روى ميز يك كتاب و چند مدادويك دوات زيبا و نيم دو جين قلم زيباويك كتابچه و كره جغرافيا قرارداد و دررل معلم بسيار بانمك بود .

فوتبه از حالت رز كه با شدت مشغول تراشيدن مداد بود خنده اش گرفت .

« مادموازل خنده ندارد، روى اين صندلى بنشينيد ويك صفحه از اين كتاب را بخوانيد. شاگرد بخوبى از عهده برآمد فقط چند غلط

داشت.

«خوب حالا به جغرافیایم پردازیم.» متأسفانه فوئبه از جغرافیا و زبان چیزی نمی دانست ولی رز گفت:

«مانعی ندارد بعداً به شما یاد می‌دهم حالا سر حساب برویم.» رز با کمال تعجب متوجه شد که فوئبه بخوبی از عهده جمع و تفریق و ضرب برمی‌آید چون موقع بی‌کاری حسابهایی که از گوشت فروش و اغذیه فروش می‌رسید او نگاه می‌کرد و دوباره جمع می‌زد. با وجودی که خط او خوب نبود ولی میل به آموختن شاگرد، معلم را بیشتر علاقه‌مند می‌نمود و معلوم بود دیر یا زود به نتیجه خواهند رسید.

بقدری در کار خود قوطه‌ور بودند که متوجه ورود عمه پرودانس نشدند.

«بچه‌های من چکار می‌کنید؟»

رز گفت: «ما مدرسه بازی می‌کنیم و خیلی سرگرم شده‌ایم.» خانم خیلی معذرت می‌خواهم باید قبلاً از شما اجازه می‌گرفتم ولی بقدری از پیشنهاد مادموازل رز خوشحال شدم که کارهایم از یادم رفت.»

«کار بسیار خوبی کردید دخترم، خیلی خوشحال شدم که شمارا به درس خواندن راغب دیدم و همین‌طور از اینکه رز دلش می‌خواهد

به شما كمك نمايد و كار شمارا آسان كند خوشوقت، سعی كنيد تا آنجا كه می توانید از رز پیروی كنید و من قول می دهم به سایر وظایفی كه به عهده دارید نیز برسید .»

فوتبۀ فوری به ساعت نگاه كرد و با وحشت گفت :

«خیلی دیر شده می ترسم دبی عصبانی شود بروم به او كمك كنم و هروقت يك دقیقه فرصت پیدا شد دو مرتبه برمی گردم، مادموازل از صميم قلب از شما ممنونم.»

مدت يك هفته درس ادامه داشت. هوش فوتبۀ فوق العاده بود و حافظۀ خوبی داشت و با علاقه و دقت گوش می كرد و فوری یاد می گرفت و به معلمش اعتماد داشت و خیال می كرد رز به همه چیز واقف است . اوایل بچه ها آنهارا مسخره می كردند و می گفتند: «پانسیون مادموازل رز مشغول كار است» ولی كم كم معتقد شدند كه رز فرشته کوچکی است كه برای كمك به هم نوع خود ظاهر شده و فوتبۀ باهوش و ذكاوتی كه داراست حیف است كه استعدادش بی مصرف بماند . يك روز بعد از ظهر در موقعی كه رز روی زمین نشسته بود و مشغول ورق زدن كتاب بزرگ دائرة المعارف بود آقای موقری با ریش خرمایی بانوك پا به او نزديك شد و سر او را میان دودست گرفت و با حرارت بوسید .

«دختر عزیزم بی چه می كردید ؟ چرا به استقبال عموی پیرت

نیامدید؟»

«اوه که چقدر خوشحالم و درضمن متأسف، چرا به من خبر ندادید که به ایستگاه بیایم؟ ولی چقدر خوشحالم که حالا این جاهستید، نمی دانید چقدر جای شما خالی بود و چقدر دلم برایتان تنگ شده بود.»

عمو آلك روی صندلی نشست و دخترش را روی زانویش نشاند.

«می بینم که حالتان خیلی خوب شده.»

«البته با داشتن دکتری مثل شما نگرانی مورد ندارد. می دانستم نمی گذارید من بمیرم ولی عموی عزیزم آیا حال شما خوب است و از مسافرت طولانی خسته نیستید و آیا خوشحالید که دو باره نزد ما برگشتید؟»

«بله، بله. حالا تعریف کنید به شما چطور گذشته، عمه پرودانس می گفت: شما کاری را شروع کرده اید که به کمک من احتیاج دارید.»

رز موضوع درس دادن را به فوئبه تعریف نمود و بخصوص در جاهایی که مربوط به عطش یاد گرفتن فوئبه و ادب او که نخواستہ بود از رز تقاضا نماید تکیه می نمود.

«خیلی از این کار راضی هستم سرگرمی خوبی است و درضمن به این وسیله خیلی بیشتر می آموزم چون باید مطالعه کنم تا پیش او خجالت نکشم و خوب از عهده برآیم.»

« ای شیطان ، مگر من قدغن نکردم که کار نکنی .
این که کار نیست فقط بازی است ، مگر شما هم فراموش کرده‌اید که فوئبه را خواهر خوانده خود می‌دانم و در مقابل او وظایفی دارم ؟ »

« خیلی کار خوبی کردی که در این کار خیر منتظر من نشدید . من شما را تحسین می‌کنم و حائثان بقدر کافی خوب شده و با اعتدال می‌توانید به کارتان ادامه دهید ، این تمرین خوبی است . »

« چه بهتر ، من مطمئنم که پدر و مادر فوئبه دیر بازود برای دیدن دخترشان خواهند آمد و شاید او هم متعلق به خانواده بزرگی باشد ، مکرر شبیه آن را در کتابها خوانده‌ام ، پس بهتر است او تربیت و تحصیل خوبی داشته باشد که مطابق وضعیتش باشد . »
دکتر کامپل زد زیر خنده .

« چنین چیزهایی در زندگی حقیقی خیلی کم اتفاق می‌افتد . البته نمی‌شود گفت که ممکن نیست او پدر و مادرش را پیدا نکند بهتر است بگوییم شاید و حیف است که استعداد های او را پرورش ندهیم چون شما واقعاً دوست او هستید فکر کردم باید به او تعلیم و تربیت خوبی بدهیم تا در هر وضعی که قرار گرفت بتواند « گلیم خود را از آب در آورد » و با هر محیطی که در آتیه در انتظار اوست جور شود . »

« چه خوشبختی بزرگی ، اگر او به مدرسه برود من کارهای او را

انجام خواهم داد ولی دبی که دایماً 'فر' می کند چه می شود .
 « گوش کن عزیزم، دبی به علت پیری خیلی بدخلق شده و عمه ها
 تصمیم گرفته اند که ماهیانه او را به پردازند ولی او نزد بچه هایش برود و
 استراحت کند و به جای او و فوئبه يك آشپز و يك خدمتکار می آوریم
 ولی چون فوئبه بسیار مغرور است حاضر نخواهد شد به او حقوق بدهیم
 و از او می خواهیم اتاق دار شما بشود و ساعت های بی کاری را به مدرسه
 برود . عقیده رز عزیزم چیست ؟ »

« نقشه های شما عالی است و همیشه نتیجه فوق العاده خوبی دارد
 نمی دانم دخترهایی که عمو آلك ندارند که آنها را دوست بدارد و
 خوشبختشان کند، چه می کنند ؟ حالا نزد فوئبه می روم تا این خبر
 خوش را به او برسانم ، لابد از خوشحالی فریاد می کشید ؟
 ولی برعکس انتظار رز، فوئبه از خوشحالی ساکت شد و بعد
 چنین گفت :

« بقدری خوشحالم که نمی توانم کلماتی زیبا و عالی پیدا کنم تا
 بتوانم با ادای آن از شما تشکر نمایم .
 ولی لغتی لازم نبود چون خوشبختی فوئبه از چشمانش و حرکاتش
 پیدا بود .



رابطه دوستی

يك روز صبح استو به مانوار آمد تا پیغامی را که مادرش برای عمه پرودانس داده بود به او برساند . در راه رو منتظر جواب بود که رز به طرفش آمد و بدون مقدمه پرسید :

«ممکن است به سؤالی که از شما می کنم جواب صحیحی بدهید؟»

« بسته به سؤالی است که می کنید . »

« آیا آرشی و چارلی باهم نزاع کرده اند ؟ »

اگر این است اینکه تعجبی ندارد همیشه پسرهای جوان باهم

اختلاف عقیده پیدا می کنند.»
 «استو حقیقت را بگویید، می دانم آنها با هم اختلاف شدیدی پیدا کرده اند. این طور نیست؟»

«به من مربوط نیست که اظهار عقیده کنم.»
 «خواهش می کنم به من بگویید.»
 «من عادت به سخن چینی ندارم.»
 «وظیفه شماست که به من بگویید، من مثل خواهر شما هستم.»
 «اگر من بگویم چه چیز عوض می دهید؟»
 «چه می خواهید؟»

«پولم ته کشیده و نمی توانم تا آخر ماه صبر کنم و ما که پولی ندارد که به او رجوع نمایم چون او تمام اندوخته اش را به کتابهای داروهای شیمی داده و همین باعث می شود که يك روز دست و پایش بسوزد.» و با خنده ادامه داد

«خوشبختانه عمو آلك و شما هستید که او را نجات دهید.»
 «هر چه قدر پول بخواهید به شما قرض می دهم.»
 «بسیار خوب فقط باید قول بدهید این سررا پیش خود نگاه دارید اگر بفهمند به آنها خیانت کرده ام خدمت می رسند.»
 چارلی مدتی است با بعضی اشخاص معاشرت می کند و آرش که رئیس ما است، با آنها مخالف است چون خودش دیگر با آنها معاشرت

نمی‌کند، می‌خواست چارلی را هم به این کار مجبور نماید ولی چارلی زیر بار ثرفت و مدتی است که با هم حرف نمی‌زنند.»

«آیا این جوانانی که چارلی با آنها معاشرت دارند در شهر بد نامند؟»

«در واقع آنها خیلی شیطان هستند و کم‌کاری‌کنند و چطور بگویم کمی کم مغزند و مثل دیوانه‌ها هستند، آنها از پسر عمویم مسن‌تر می‌باشند ولی خیلی به چارلی عقیده دارند و برای او احترام قایلند. چارلی بقدری خون‌گرم و دوست‌داشتنی و بقدری خوشمز و بذله‌گواست که حد ندارد خیلی باهوش و لایق است مثلاً: چند روز پیش در بازی «بلیارد»، «مورس» را شکست داد در حالی که مورس همیشه خودش را شامپیون می‌دانست. من در آنجا حضور داشتم نمی‌دانی چقدر خوشم آمد.»

«اگر چارلی بلیارد را به حضور آرشی عزیز ترجیح می‌دهد من هم برای او احترامی قایل نیستم.»

«خدای من این چه عقیده‌ایست به نظر من آرشی حق دارد ولی چارلی کار بدی نمی‌کند و تازه همه چیز به خوبی تمام خواهد شد ولی بدانید بزرگترها همیشه خودخواه و مغرور اند. هیچ وقت حاضر نیستند اعتراف کنند که تقصیر از اوست و از دیگری معذرت بخواهد. مثلاً آن روز از بسکه از دست آرشی عصبانی شده بود او را «مرغ در آب

افتاده، و « واعظ پیر » خطاب نمود و بالاخره شروع به کتک کاری نمودند. به نظر من اگر با هم قهر باشند و حرف نزنند بهتر است.

« مردها چه موجودات عجیب و غریبی هستند. »

استو که این جمله را به حساب تملق گرفته بود جواب داد :
« البته ما از موجودات خوب هستیم و بدون وجود ما معلوم نیست چه به سر زنهای می آید و این پولی که بناست به من قرض بدهید، آیا ممکن است همین امروز بدهید مادموازل ؟ »

« چقدر لازم دارید ؟ »

« بیست و پنج فرانک مفروضم که باید فوراً بپردازم. »

« طبیعی است هر قرضی که دارید باید بپردازید. »

« مادموازل پولی که در بازی مقروض می شوم باید در بیست و چهار ساعت پرداخته شود. »

رز با وحشت فریاد زد :

« اوه نمی بایستی با پول بازی کنید اگر عموماک بفهمد خیلی ناراضی می شود، خواهش می کنم به من قول بدهید که دیگر بازی نخواهید کرد. »

« استو در حالی که از اتاق خارج می شد جواب داد :

« بسیار خوب، قول می دهم. »

چند روز بعد عمه کلارا رز را به يك مجلس رقص که به خاطر

چارلی ترتیب داده بود دعوت نمود و رزرا بخصوص دعوت نموده بود که به معاشرت خو بگیرد و خجالت او کم شود. این دفعه برعکس همیشه رزبا کمال میل این مهمانی را قبول نمود و چون بعد از صحبتی که بین او و استوشد رزپی فرصت می گشت که پرس و موهایش را یک جا ببیند و با چارلی صحبت کند.

بعد از نهار بارقص و بازی و شوخی گذشت و عصر همه بچه ها از منزل خارج شدند فقط رزمانده بود و درحالی که در کنار عمه کلارا روی صندلی راحت می نشست باخود فکرمی کرد که چارلی برمی گردد تا مرا به همانوار برساند در راه با او صحبت نخواهم نمود.

بالاخره چارلی با قیافه برافروخته و موهای مرتبش وارد شد. «من خیال می کردم با مادرم هستید. رز هر وقت میل دارد به منزل مراجعت کنید من در اختیار تان هستم.»
«به نظر من حال شما خوب نیست. اگر ناراحتید می توانم با خدمتکار شما بروم.»

«ابدأ حاضر به این کار نیستم فقط سرم کمی درد می کند و این در اثر شامپانی است...»

«اگر می دانید شامپانی سردرد می آورد چرا می نوشید.»
«خواهش می کنم مرا راحت بگذارید و موعظه بی جا نکنید، حرفها و نصایح آرشه کافی است.» رز که از این حرف بسیار ناراحت

شده بود گفت :

«من هیچ خیال موعظه ندارم، انسان وقتی اشخاص را دوست دارد نمی‌خواهد آنها را ناراحت و معذب ببیند.»
چارلی از این همه محبت و گذشت خجلت زده شد و فوری لحن صحبتش را عوض کرد.

«رز عزیزم مرا ببخش، امشب خیلی عصبانی هستم.»
«باید از آرسی معذرت بخواهید چون تا وقتی که با هم دوست بودید هیچ وقت شمارا عصبانی ندیده بودم.»
«به کارهایی که وارد نیستید دخالت نکنید!»

«ولی من همه چیز را می‌دانم دلم نمی‌خواهد شما و آرسی با هم قهر باشید، آن وقتها با هم دوست و یگانه بودید ولی حالا به سختی با هم سلام و علیک می‌کنید، در ضمن الان شما از من معذرت خواستید نمی‌دانم چرا از آرسی معذرت نمی‌خواهید.»

«به دلیل آن که حق دارم.» و بالحنی ملایم اضافه نمود «یک مرد مؤدب باید همیشه از خانمها معذرت بخواهد ولی با مرد چیز دیگر است، آنها هیچ وقت ناسزا را نمی‌بخشند.»

چارلی از بند ساعتش گوشواره رز را باز کرد و به او داد و گفت:
«مرا از تعهدی که نموده‌ام خلاص کنید. چند دقیقه پیش سیگار کشیدم، خیلی متأسفم که به قولم وفانمودم ولی اصلاً بی‌خود

این قول را دادم همه مردم سیگاری کشند و من هم میل دارم مثل همه باشم.

رز درحالی که از عصبانیت سرخ شده بود فریاد زد :
«چه فایده دارد، آرشی به قولش وفادار خواهد ماند و يك لنگه
گوشواره به چه درد من می خورد.»

«فردا يك جفت گوشواره برای شما می فرستم تا تلافی شود.»
چارلی درحالی که شانه ها را بالا می انداخت گوشواره را روی
زانوی رز انداخت و فوری پشتش را به او کرد. از خودش بسیار ناراضی
بود و این برای اغلب اشخاص خطا کار اتفاق می افتد. از آن طرف رز
دلش می خواست زارزار گریه کند ولی باغروری که داشت سعی می-
کرد از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. با قیافه رنگ پریده از
جا برخاست و درحالی که گوشواره را وسط اتاق می انداخت گفت :
«چارلی خیلی متأسفم که آن طوری که فکر می کردم نیستید
من دیگر به وجود شما افتخار نمی کنم، کاری که به نفع شما کردم بی فایده
بود از این به بعد به کارهای شما دخالت نمی کنم، چرا باید از شما توقع
داشته باشم مرد کاملی باشید؟ يك مرد حقیقی هرگز زیر قولش نمی-
زند و من دیگر به شما اعتماد ندارم و میل ندارم مرا به منزل برسانید،
شب به خیر.»

قبل از این که چارلی به خود بیاید رز از راهرو هم گذشته بود.

رز هر چه پی خدمتگار گشت اورا نیافت . نو کر منزل را صدا زد و جوابی نشنید ، تصمیم گرفت تنها برود و در را آهسته بست که چارلی متوجه نشود چون مایل نبود با چارلی همراه باشد ولی در باغ چارلی منتظر او بود .

« اگر مایلید بامن صحبت نکنید ولی نمی خواهم تنها بروید ، بگذارید من شمارا همراهی کنم . برخلاف تصور چارلی رز دستش را به طرف او دراز کرد و گفت :

« خیلی معذرت می خواهم نمی بایست عصبانی بشوم خواهش می-کنم مرا ببخشید .»

چارلی دست کوچک رز را در دست گرفت و گفت :

« نگاه کن من گوشواره را دو مرتبه در جای اولش قرار دادم و حاضرم دوباره سعی کنم به قولی که داده ام وفا نمایم ، نمی دانید چقدر دوستانم مرا مسخره می کنند .»

« می دانم چون بعضی از دخترها هم مرا مسخره می کنند که چرا گوشواره ندارم .»

« ممکن است ، ولی پسر ها می گویند من تحت او امر يك دختر قرار گرفته ام . تحمل این موضوع خیلی مقاومت لازم دارد .»

« اگر انسان حق دارد باید به تمسخر دیگران اهمیت بدهد و کاری کند که دیگران می کنند.»

« به قدری خوب حرف می‌زنید که انسان یاد آرشی معصوم می‌افتد. »

« هیس خوشم نمی‌آید آرشی را ریشخند کنید. »

« اگر آرشی هم به جای من بود و با دوستان من معاشرت می‌کرد، همین کار را می‌کرد. »

« به همین دلیل است که او می‌خواهد مانع معاشرت شما بشود. »
« اگر اقلان آرشی حق دخالت در کار مرا داشت مانعی نداشت ولی او برادر من نیست. »
« متأسفم. »

« من هم همین‌طور. »

هر دو زدند زیر خنده و وقتی چارلی دو مرتبه شروع به صحبت کرد با لحن دیگری بود.

« من نه خواهر دارم و نه برادر و در منزل تنها هستم، تعجبی ندارد اگر در خارج از منزل پی سرگرمی می‌کردم. حتی اگر یک خواهر کوچک هم در منزل داشتم خوشحال می‌شدم. »

رز از شنیدن (حتی) خیلی ناراحت شد ولی با وجود این گفت:
« میل دارید من خواهر شما بشوم؟ »

چارلی با خوشحالی فریاد زد:

« از خدا می‌خواهم. »

« پس از این به بعد من دایم باشما خواهم بود تا وقتی که با آرشى آشتى کنید و دیگر احساس تنهائى ننمایید به شرطى که این حالت از خود راضى را از خود دور کنید. »

« اعتراف مى کنم که از روزى که با آرشى معاشرت نمى کنم خودم را خیلی بى کس و تنها حس مى کنم. »

این حرف تصميم رز را در برگردانیدن دوست و مربى چارلى تأیید نمود و صلاح دید هر چه زودتر فکرش را به مرحله عمل بگذارد.

صحبت کنان به مانوار رسیدند و پس از خدا حافظى چارلى راه منزل خود را در پیش گرفت و از حرفهائى که به رز زده بود تعجب کرده بود « در صورتى که انسان ممکن است اسرارى را به خواهر یا دوست صمیمى اش بگوید که به هیچ قيمتى حاضر نباشد که به یکى از همشاگردىها یا دوستان دایمى اش بروز دهد. »

فرداى آن روز دختر خوش قلب نزد آرشى رفت و قسمتى از صحبت هاى که بین چارلى و او رد و بدل شده بود با کمال مهربانى براى آرشى تعريف کرد. آرشى پس از اينکه حرفهائى رز را به دقت گوش داد گفت :

« من در این موضوع تقريباً بى تقصيرم » و با لحن جديدى اضافه نمود « چه فرقى دارد . در هر حال هر طور شما بخواهيد عمل مى کنم

من برای چارلی علاقه و احترام فوق العاده ای قایلیم . اودارای صفات عالی است که بیشتر دوستان ما فاقد آنند، ولی او به آسانی تحت تأثیر واقع می شود و این صفت اخلاقی او ممکن است باعث بدبختی او گردد . بیچاره چارلی من او را ندانسته مدتی تنها گذاشتم در مدتی که پدرم بر گذشته بود کمتر با او بودم و به همین دلیل او خواستار معاشرت دیگران گردید و این جوانانی که چارلی با آنها رفت و آمد می کند چند سالی از او بزرگترند و تمام وقتشان را به بازی و رفتن به کافه و سیگار کشیدن و گاهی به مشروب خوردن می گذرانند، من هم وقتی دیدم چارلی با آنهاست هر کار از دستم بر می آمد کردم که او را منصرف کنم، ولی متأسفانه نتیجه ای جز دعوا و مراغه عایدمان نشد .

« چارلی به من گفت که تقصیر کار است . ولی با غروری که در

او سراغ دارم خیال نمی کردم به شما هم این حرف را بزند . »

« برای من یکسان است ، من از او انتظار عذر خواهی ندارم تنها چیزی که از او می خواهم اینست که با موریس و دوستانش قطع مراوده نماید . و حتی اگر لازم باشد من حاضرم از او معذرت بخواهم . »

« خیلی متشکرم . »

« خیلی مایل بودم بدانم آیا چارلی به این جوانها مقروض است یا نه ؟ شاید به خاطر پول باشد که چارلی نمی تواند با آنها قطع مراوده نماید . من جرأت چنین سؤالی را ندارم . »

ولی استو که بدبختانه از آنها پیروی می کند و تقریباً در این راه افتاده شاید بتواند به ما اطلاعاتی بدهد . «
 «استو چیزی نمی داند والا موقعی که از من پول قرض می کرد به من می گفت ...»

رز فوراً حرفش را قطع کرده و ساکت شد، از این که ندانسته دهن لقی کرده بود پشیمان بود ولی دیگر دیر شده بود، آرسی خیلی چیزها را فهمیده بود و به اصرار می خواست بقیه را بداند و رز نمی توانست مخالف میل رئیس دسته کامپل عمل کند .

«رز عزیزم خواهش می کنم دیگر این کار را نکنید و اگر دوباره از شما پول خواست به او بگویید از پدرش یامن که بزرگتر آنها هستم مطالبه کند ، مطمئنم چارلی دخالتی در این موضوع نداشته او تویی نیست که از خانمها پول بخواهد ولی ببینید کارهای او سر مشق بدی برای استو بوده ، در هر حال با کسی حرفی نز نید من خودم ترتیب کار را می دهم .»

رز با ناراحتی گفت :

«چقدر از خودم ناراضی هستم.» آرسی او را دلداری داد و گفت:
 «قول می دهم هر چه زودتر با چارلی آشتی کنم.» انتظار رز زیاد طول نکشید دو ساعت بعد که رز از خیابان مانواری گذشت دو دوست قدیمی را دید که دست در دست یکدیگر از آنجا می گذشتند و با خوشحالی با

یکدیگر گفتگویی نمودند. رزبا خوشحالی به طرف آنها دوید. آرشی دست او را گرفت و گفت :

« از حالا به بعد شما دوست مهربان و «رابطه دوستی» ما هستید .
و چارلی گفت :

« فراموش نکنید که قول داده اید خواهر من باشید . »



باچه کسی؟

روز بعد رز به عمویش گفت :

« من کشف کرده‌ام که دخترها به چه درد می‌خورند . »

« راستی مرا هم در این کشف جالب سهم کنید و به من هم بگویید

دختر خانمها به چه درد می‌خورند . »

« مراقبت و مواظبت در کارهای پسر ها . »

این بود جواب غیر منتظره رز. دکتر کامپل تبسمی نمود و رز

ادامه داد

«امروز صبح از این حرف فوئبه خنده اش گرفت و گفت: بهتر است دخترها اول مواظب خودشان باشند. ولی او مثل من مسئول هفت پسر عمویش نیست درضمن او اشتباه می کند.»

«همین طور است که می گوئید اگر انسان به دیگران مهربانی کند همیشه به نفع خودش تمام می شود.»

«هیچ می دانید که مدتی است پسرعموهایم اسرارشان را به من می گویند و بامن در هر کاری مشورت می نمایند؟ من خیلی افتخار می کنم، ولی گاهی می ترسم نصایح و راهنمایی هایی که می کنم صحیح نباشد، اگر موضوع مهمی پیش آمد از شما کمک می خواهم، آنها نخواهند فهمید و دردیشان از این همه عقل و شعور من متعجب خواهند شد.»

«کار خوبی است ولی آیا همین الان فکری در سر ندارید که محتاج مشورت بامن باشید؟»

«واقعاً شما غیب گوهستید هیچ چیزی را نمی شود از شما مخفی کرد! واقعاً وحشتناک است.»

رز در حالی که دستش را دور گردن عمویش انداخته بود، تمام جریان را برایش تعریف کرد و گفت که به چارلی قول داده که برای او خواهر مهربانی باشد و شاید داشتن خواهر برای او مفید باشد.

«به نظر شما چطور است يك ماه در منزل عمه کلارا بمانید؟»

«زیاد مایل نیستم ولی اگر به حال چارلی مفید باشد با

کمال میل به آنجا می روم.»

عمو آلك با خنده گفت: «می خواهم چارلی به رز عزیزم عادت کند.»

«فهمیدم، می خواهید بگویید اگر من سعی کنم به چارلی خوش بگذرد او همیشه در منزل خواهد ماند.»
«همین طور است.»

«ولی فقط من برای او کافی نیستم او به پسر عموهایش خیلی دلبستگی دارد.»

«خیالتان راحت باشد دسته خانواده کامل به هر گوشه ای که شما بروید به دنبالان خواهند آمد مثل ملکه زنبورها که وقتی پرواز می کند دسته زنبورهای کندو به دنبال او به پرواز درمی آیند، باید تا به حال فهمیده باشید که در واقع شما قوه تمرکز آنها هستید؟»
«عمه پرودانس چند روز پیش به من می گفت که قبل از آمدن من پسرهای خیلی کم به مانواری آمدند ولی من باور نکردم که وجود من باعث آمدن مکرر آنها باشد.»

«وجود شما حالت آهن ربارا برای آنها دارد، اگر به منزل عمه کلارا بروید همه آنجا جمع خواهند شد و چارلی بقدری خوشحال خواهد شد که بدون زحمت دوستان ناراحتیش را ترك خواهد کرد ولی اگر این کار باعث ناراحتی شما...»

علاقه رز نسبت به پسر عموهایش به قدری زیاد بود که خجالتش را تحت الشعاع قرار داد .

«نه، نه عمو جان، خواهم رفت عمه کلارا خیلی خوشحال می شود مدتی است از من خواهش می کند به آنجا بروم البته خیلی راحت نخواهم بود ، باید روزی دو سه مرتبه لباس عوض کنم و با مهمانها غذا بخورم ، ولی سعی می کنم این طور زندگی اخلاق مرا تغییر ندهد و زیاد بخود آرایبی عادت نکنم و هر وقت احساس بدبختی کردم نزد شمامی آیم و مثل همیشه خوشبختی و سعادت را نزد شما خواهم یافت...»

بالاخره عمو و برادرزاده تصمیم گرفته و به مرحله عمل گذاردند و همان طور که عمو آلك حدس زده بود هفت پسر عمو مملکه خود را رها نموده و منزل عمه کلارا تجمع دسته کامل گردید . رز به هیچ کس علت اصلی کارش را نگفته بود ولی چارلی حدس می زد و از او ممنون بود ، و سعی می کرد همیشه با او باشد و به او خوش بگذرد . با وجود این رز از اینکه از مانوار دور بود ناراحت بود دلش برای عمویش تنگ شده بود و زندگی راحت و آرام مانوار در کنار عمه ها و عمویش را به این طرز زندگی ترجیح می داد و اگر قولش را جدی نمی گرفت هشت روز بیشتر در منزل چارلی نمی ماند و به مانوار برمی گشت . يك ماه بعد ماكو استو با خواهش، رز را به منزل خود بردند و با وجودی که رز از قیافه خشك عمه ژولیت راضی به نظر نمی رسید قبول کرد و با

خود فکر کرد باید برای همهٔ پسر عمه‌هایش خواهر مهربانی باشد تنها چیزی که رز را به این کار ترغیب و تشویق می‌کرد این بود که آخر هفته عمه کلارا و عمه ژولیت به او گفتند:

« عزیزم چقدر خوب بود اگرمی‌توانستیم برای همیشه شما را نزد خود نگهداریم. »

ماه دیگر آرشى و دیگر بچه‌ها رز را نزد عمه ژسى بردند، دختر ك منزل عمه ژسى را خیلی دوست داشت تنها دلتنگیش نبودن عمویش بود، اگر دكتر در آنجا زندگى مى‌کرد شاید رز هیچ وقت آنجا را ترك نمى‌نمود.

بالاخره نوبت عمه میرا رسید، او اولاد نداشت ولى وقتى از رز خواست که مدتی در منزل او باشد و دختر ك مهربان قبول کرد، همه فكر مى‌کردند در منزل عمه میرا که به غمگینی و تاریکی مشهور شده بود به رز خیلی بد خواهد گذشت، ولى خوشبختانه چون مانوار نزدك بود عمو آلك هر روز به آنجا مى‌رفت و حالت خوش عموو برادرزاده در این زن مریض و غمگین طوری مفید واقع شد که اغلب صدای خنده‌اش با آنها به هم مى‌آمیخت و باعث تعجب اطرافیان مى‌گشت. وجود رز اثر عجیبی برای عمه میرا داشت.

دختر ك پنجره‌ها را مى‌گشود تا آفتاب درون اتاقهای تاریك بتابد. صدای گرم و دلنشین او در راهروها مى‌پیچید و برای این که

عمه میرا را به اشتها بیاورد هرروز از غذاهایی که یاد گرفته بود درست می کرد و با شوخی های لطیف و نمکینش عمه میرا را وادار به خوردن می نمود و روزها اغلب به گردش می رفتند . کم کم حال عمه میرا بهتر شد و موقع خواب محتاج داروی خواب آور نبود و دیگر ناله و نق نق او به گوش کسی نمی رسید .

بالاخره در ماه مه ، رز به مانوار بر گشت . فوئبه بسیار خوشحال بود که خانم کوچکش دوباره به منزل برگشته ، عمو آلك با تمام خودداری نمی توانست خوشی فوق العاده اش را مخفی نماید ، و عمه ها باخودشان می گفتند دوباره شادی و نشاط به خانه برگشته .

در مانوار به رز از همه جای شتر خوش می گذشت در میان عمه های مهربان و قیّم عزیز و فوئبه که مصاحبت او را به همه ترجیح می داد چیزی کم نداشت . دیگر چیزی به آخر سال نمانده بود و عمو آلك با دلواپسی روز شماری می کرد ، چون يك سال پیش همه فامیل دور هم جمع شدند و تصمیم گرفتند يك سال رز تحت نظر دکترباشد تا ببینند نتیجه چه می شود ، و حال دکترباشد می کرد بهتر است رز را آزاد بگذارد و او خودش خانواده آتیه خویش را انتخاب نماید و نگران بود که رز به خاطر چارلی منزل عمه کلارا را به خانه ای که تا به حال در آن زندگی می کرد ، ترجیح دهد ولی در این باره با کسی حرفی نمی زد بخصوص به خود رز چون نمی خواست عقیده اش را به او تلقین کند ، هیچ

کس به جز د کتر کامپل به این فکر نبود . يك روز شنبه که همه فامیل کامپل در مانوار جمع بودند د کتر کامپل از جیب بغلش دو عکس بیرون کشید و به آنها داد «راجع به این عکسها عقیده تان چیست؟»

«چقدر عجیب است، در واقع دختر عزیزمان رز است ولی چقدر فرق دارد اولی موقعی است که تازه نزد ما آمده بود قیافه رنجور و حالت غمگین و نگاه تیره اش انسان را متاثر می کند . د کتر کامپل عکس دیگری را جلو آورد که تاریخ يك هفته قبل را داشت این یکی دختر زیبایی را نشان می داد ، چه تفاوت فاحشی با اولی داشت در این عکس قیافه رز سالم و پر شور بود، گونه های چاق و گردش از سلامتی او حکایت می نمود ، از خطوط کشیده و قیافه غمگینی که در عکس اولی به چشم می خورد و باسن يك بچه ده دوازده ساله مطابقت نداشت، دروی اثری از آن نبود . ولی نگاهش مثل سابق عمیق و تبسمش ملیح بود .

کامپل عکسها را روی بخاری پهلوی هم قرار داد و گفت :

« خانمها حالا مقایسه کنید و به من بگویید آیا موفق شده ام یا نه ؟ »

خانمها که از موفقیت د کتر متعجب و خوشحال بودند از ته قلب به او تبریک گفتند و د کتر با قیافه جدی به طرف آنها برگشت و گفت: «خیلی متشکرم امروز روزی است که باید تصمیم بگیریم که آیا من باید مثل سابق به تعلیم و تربیت رز ادامه دهم یا برخلاف میل

قلبی، اورا به دیگری سپارم؟ این مدت خیلی در روحیه و جسم رز مطالعہ نموده ام، رز دختر حساس و لطیفی است که احتیاج مبرمی به هوا و تفریح و محبت دارد، او مریض نیست ولی حساسیت زیاد او قابل ملاحظه است. او تشنه محبت است و در این مدت من راه سلامتی و نشاط اورا یافته ام و امیدوارم با کمک شماها روزی رز دختر کاملی شود.» همه حرفهای اورا با سر تصدیق می نمودند و دکتر ادامه داد:

«با وجودی که من قیّم او هستم و اشتیاق وافر دارم که پهلوی من بماند، ولی قبل از هر چیز سعادت و خوشبختی اورا خواہانم و برای این که همه ما را خوب بشناسد اورا به خانۀ شماها فرستادم و می دانم همه آرزو دارند که رز نزد آنها بماند، ولی به نظر من باید او خودش زندگی جدیدش را انتخاب کند.»

«همه با هم گفتند صحیح است.»

«صدای پای رز را می شنوم به نظر من به این جا می آید، با خود او مشورت می کنیم و بعد تصمیم می گیریم فقط خواہرهای عزیزم اگر او یکی از شماها را انتخاب کرد، خواهش می کنم سعی کنید مواظب او باشید تا زحمات من به هدر نرود.» و با گفتن این جمله صورتش را برگردانید تا کسی متوجه حالت مضطرب و نگرانش نگردد. خانمها از تأثر اشک در چشمانشان حلقه زده بود و به هم دیگر نگاه می کردند، همه معتقد بودند که اگر رز آلك را انتخاب کند اشتباه

نکرده ، چون او واقعاً مثل يك پدر مهربان از او نگاهداری
نموده بود .

در همین موقع رز و پسر عموهایش در آستانه در ظاهر شدند . در
دست آنها گل‌های شقایق و لاله و حشی به چشم می خورد و با خوشحالی
و شادی زیادی وارد اتاق شدند .

عمه پرودانس رویش را به پسرها کرد و گفت :

«بچه‌ها ما می خواهیم راجع به موضوع جدی صحبت کنیم اگر
می خواهید شلوغ کنید بهتر است به اتاق مجاور بروید ، والا ساکت
بنشینید .»

آرشی با يك اشاره همه را ساکت نمود و د کتر برای دخترش
توضیح داد که موضوع چیست .

بچه‌ها به شنیدن این حرف رز را دوره کردند و هريك به او التماس
می کرد که نزد او بماند .

آرشی در گوش او می گفت : «بهتر است پهلوی ما بمانید مادرم
احتیاج به يك دختر دارد .»

چارلی می گفت : «فراموش نکنید که خواهر من هستید !»
وماك اضافه نمود : «شما حامی من هستید و من به شما احتیاج
دارم .»

رز بدون تردید گفت :

«برای من بسیار سخت است که بین شماها یکی را انتخاب نمایم چون همه شما نسبت به من خیلی مهربان بودید و من شماها را دوست دارم ، ولی میل دارم بقیه عمرم را نزد پدر دوم و قیم عزیزم بگذرانم او کسی است که راه خوشبختی را به من نشان داد و سلامتی را به من باز گردانید . آرزو دارم دختر لایق و خوبی برای او باشم ولی آیا عمو آلک میل دارد مرا نگاه دارد ؟»

به جای جواب عمو آلک رزرا در آغوش گرفت و به این صورت پاداشش را گرفت .



هفت سال بعد

هفت سال بعد در یکی از روزهای زیبای پاییز، منزل عمه ها غوغایی برپا بود. از چراغها و فانوسها که در میان درختهای سرسبز خیابان آویزان کرده بودند معلوم می شد که جشنی برپا است. عمه پرودانس و عمه کلارا و عمه میرا بالباسهای زیبا و قیافه های خندان به نظر جوان می آمدند، عموها لباسهای رسمی به تن داشتند و جوانهای بیست و دو ساله و بیست و هفت ساله هر يك گل سرخ کوچکی به یقه شان زده بودند و قیافه های شاد و خندانی داشتند، فقط ماك پسر بچه وحشی و شیطان چند

سال پیش ودانشمند بزرگ امروز آنجا نبود .
آیا بار دیگر یکی از حالات قدیمی در او ظاهر شده بود و درست
در آن روزی که همه خانواده می خواستند شاد و خوشحال باشند او را
از خانواده دور نگه داشته بود ؟

اگر می گوئیم که آنها شش نفر بودند در واقع زیاد می گوئیم
زیرا از این شش نفر در آن مجلس بیش از پنج نفر در حالت عادی دیده
نمی شد . آرشی مرد جدی و متین سابق که یکی از عاقلترین افراد
خانواده محسوب می شد و رئیس دسته خود و مرد نجیب و کاملی بود
به نظر می آمد که برخلاف عادات سابقش ، دچار اضطراب استثنایی بود
و این حالت نمی گذاشت يك لحظه در جای خود بند شود .

از دیگران دور می شد زیر درختها راه می رفت و با حالت ناراحتی
باز می گشت ، وضع روحی او مایه تفریح دیگران شده بود و او را با
تبسم شیطننت آمیزی می نگریستند .

بالاخره کالسکه ای در میان گرد و خاک ، از دور پیدا شد و همگی
در حالی که فریادشادی می کشیدند به طرف ایوان دویدند ، کالسکه از
خیابان بزرگ پیچید و زیر ایوان ایستاد .

در کالسکه رز باقیافه زیبا و جذاب همیشگی نشسته بود . او حالا
بیست و يك سال داشت و رو به روی او ماك بالباس سفر نشسته بود .
ماك بايك جست از کالسکه بیرون پرید و دستش را به طرف زن جوان و

زیبایش رز کامیل، دراز نمود تا به او در موقع پیاده شدن کمک نماید .
 همین که رز پیاده شد آ رشی به طرف کالسکه دوید و دست دختر
 زیبا و موخرمایی که قیافه متین و شیرینی داشت و پشت سررز مشغول
 پیاده شدن بود به دست گرفت. عمو آ لك بعد از این که باعلاقه و محبت
 رز را بوسید به طرف دختر ك بر گشت، و گفت : «فؤئبه فرشته زیبا، حالا
 نوبت شماست دختر عزیزم.» و با کمال صمیمیت او را در آغوش گرفت
 و بوسید و عمه ها و عموها از او پیروی نمودند . همه فؤئبه را دوست
 داشتند و او را جزو فامیل حساب می کردند و حق هم داشتند چون
 کدام فامیلی است که از داشتن چنین دختر خوب و مهربان و جذاب و
 تودل برویی خوشنود نباشد، دختری که تمام فامیل به او لقب «فرشته»
 داده بودند ، و او هم واقعاً لایق چنین لقبی بود .

حالا موقع آنست که توضیح دهیم چطور رز و ماك عروسی کردند.
 يك سال پیش از این ماك مجبور بود برای تحقیقات علمی مدنی به ایتالیا
 برود ولی چند روز پیش از مسافرتش حس کرد نمی تواند از رز جدا
 شود و هر چه سعی کرد به احساساتش غلبه کند ممکن نشد و با خود
 فکر کرد بهتر است رز را در جریان بگذارد، بالاخره يك روز که رز
 در باغ مشغول گل چیدن بود ماك به او نزدیک شد و با خجالت
 احساساتش را برای او بیان نمود :

«رز حتماً در مدت غیبت من شما عروسی خواهید کرد . و آن

وقت دیگر دیر شده و می دانم بدون وجود شما من دیگر شوقی به زندگی ندارم و قادر به هیچ کاری نیستم ، پس اگر موافقید بهتر است از مسافرت چشم پیوشم و همین جا نزد شما بمانم .»

«ماک پس علم و زحماتی که در این راه کشیده اید چه خواهد شد ؟ کاری را که مدتها در پی آن بودید و می دانید تا چه حد برای مملکت و ملت مفید است چطور می توانید رها کنید ؟»

«بدون شما ترجیح می دهم از همه اینها چشم پیوشم ... و کاری را که نا تمام می گذارم دیگران بتوانند به نتیجه برسانند .»

« این عقیده شماست ولی فکر نمی کنم کسی با این عقیده موافق باشد و هیچ کس نمی تواند جای شما را بگیرد .»

«در هر حال مطمئنم دور از شما نمی توانم به هیچ کاری دست بزنم و مسافرت بی فایده خواهد بود .» رز در حالی که دست و پای خود را کم کرده بود و چند شاخه از گلهایی که در سبد گذاشته بود از دستش به زمین می ریخت گفت :

«خیال نمی کنم بتوانم همراه شما بیایم .»

«می توانید، می توانید. اگر موافق باشید با هم عروسی می کنیم .»
رز در حالی که سرخ شده بود دستهای لرزان ماک را در دست گرفت و از آن روز ماک یکی از خوشبخت ترین شوهران دنیا شد در حالی که با علاقه و پشت کار تحصیلش را ادامه می داد .

ولی وقتی عمو آلك خبر ازدواج را به پسر عموها داد همه ساکت شدند و هریك در دل خود فكر می کردند چه غفلتی کرده اند ، رزمهر بان می توانست زن خوبی برایش باشد .

فقط آرشى بود كه يك روز پیش عمو آلك رفت و گفت :

«عمو آلك می خواهم سَرى را كه مدتهاست در دل دارم به شما بگویم ، من بى اندازه به فوئبه علاقه مندم ، اجازه می دهید با او عروسی كنم؟»

دكتر آلك چند دقیقه اى به فكر فرو رفت ، ولی چه می توانست بر علیه دختری كه در زیر نظر خودش بزرگ شده بود بگوید . فوئبه تحت نظر او و عیناً رز تربیت شده بود و عمو آلك او را مثل برادرزاده و یادختر دوش دوست می داشت .

«فكر می كنم همان طور كه میل شماست بشود پسر عزیزم . به نظر من بسیار كار خوبی است .»

ولی فوئبه كه بسیار عاقل و دور اندیش بود موافقت نكرد كه كار به این مهمی با فوریت انجام بگیرد «من نه فامیل محترمى دارم و نه ثروت ، آرشى اگر با منطق محكمی مرا دوست نداشته باشد روزی از این ازدواج كه شاید برای ایشان چندان مفید نباشد پشیمان خواهد شد . اجازه بدهید يك سال از او دور شوم و اگر در این مدت كه مراندید هنوز به من علاقه مند بود با كمال میل قبول می كنم .»

به همین مناسبت زن و شوهر جوان ما فوئبه را با خود به ایتالیا بردند. بیچاره آرشی مدت يك سال با بی تابی منتظر فوئبه بود تا روزی که ماز آن صحبت کردیم و همه فامیل و رود این سه موجود عزیز را جشن گرفته بودند. در موقع غذا عمو آلك کیلاس شراش را بلند کرد و گفت:

«امروز به سلامتی عروس و داماد جدید فوئبه و آرشی می نوشم.»
آرشی مثل این که هیچ کس را نمی دید چون برخلاف رسم، نامزدش را در آغوش گرفت و بوسید و همه فامیل باشادی و خوشحالی فوق العاده ای از این خبر استقبال کردند. و همه کیلاسهایشان را به سلامتی آنها سر کشیدند و فوئبه زیبا بقدری خوشحال بود که از شدت شادی اشکهایش روان شد.

خوشبختی ما و آرشی باعث تشویق پسر عموهای دیگر گشت و یکی پس از دیگری ازدواج نمودند و پدر شدند، ولی معذلك همیشه باهم بودند و نسبت بهم صمیمی و این شعار را همیشه به خاطر داشتند «همه برای يك نفر، و يك نفر برای همه» و این اتحاد و بستگی باعث شد که فامیل کامیل موفق و متمول گردد.

این خانواده خوشبخت لذت کار کردن و مفید واقع شدن را درك نموده بودند.

Copyright 1962, by B. T. N. K.
Printed in Taban Printing House.
Tehran, Iran

POUR LA JEUNESSE

L. M. ALCOTT et P. J. STAHL

ROSE

Et

SES SEPT COUSINS

Traduit en Persan

Par

Homa Zâhédi



B.T.N.K.

Téhéran, 1962